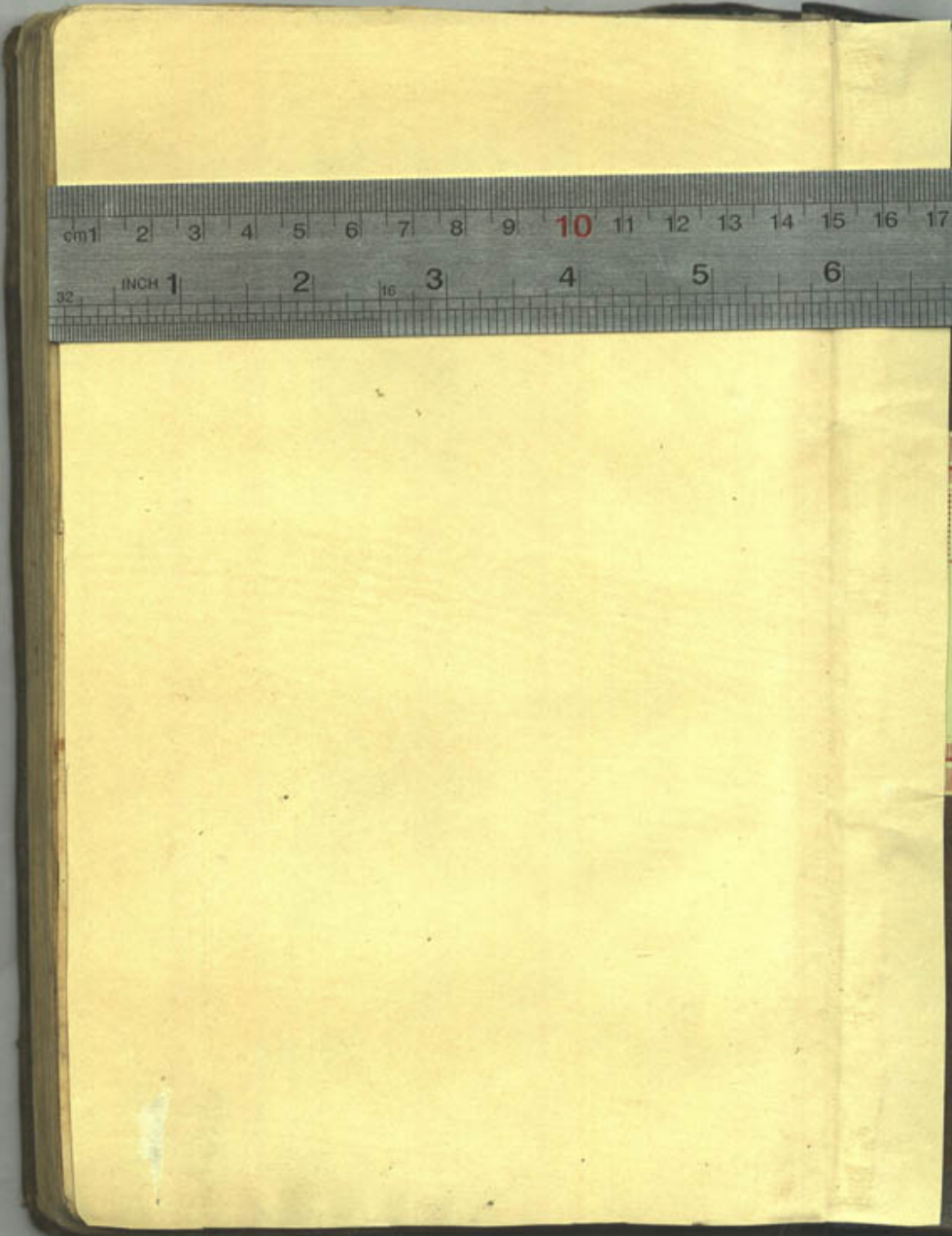
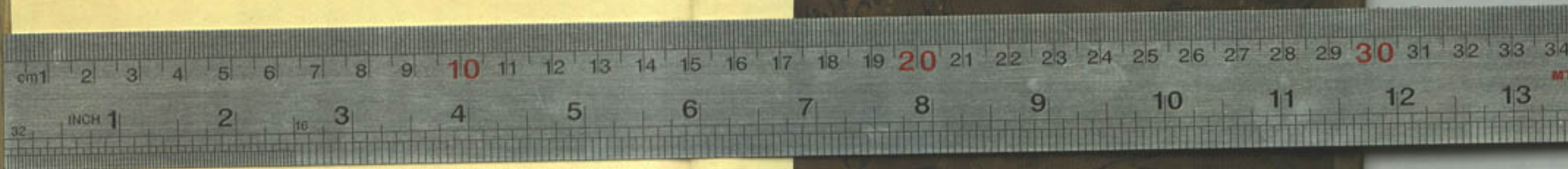


کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
٤٨٧



کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب دیوان و اخلاقیات فریبی

مؤلف

موضوع تألیف

شماره دفتر

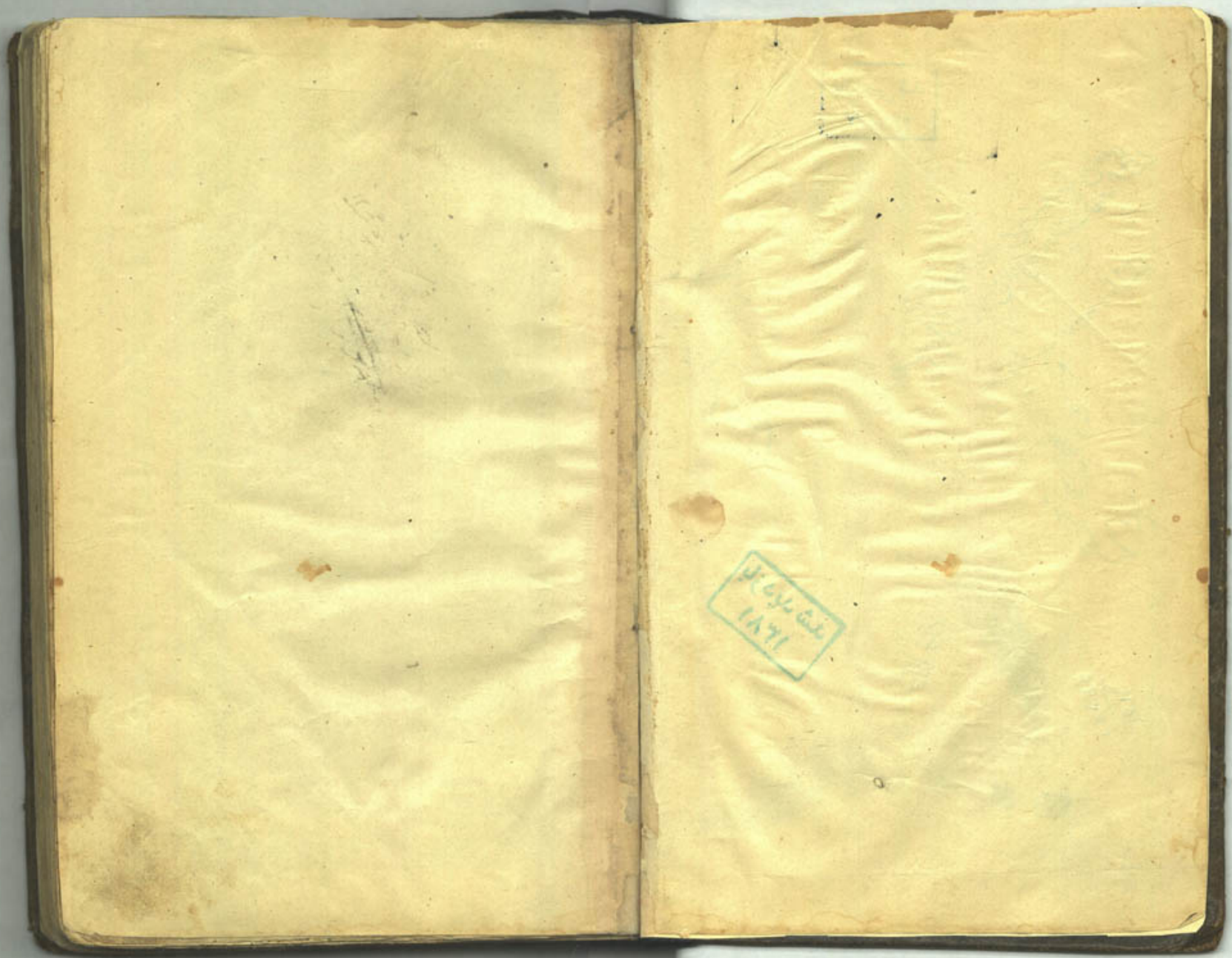
۲۶۲۹۶

۲۵۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت شده

۲۵۱۹



مكتبة جامعة القاهرة
1271

مجلس
مجلس
مجلس

از ششم تا هجدهم شهریور ماه	چون در این جشن و سیاه روز
دست بستند و در این سیاه روز	و در آن روز بیست و یکمین

کستان با کرد و کوهستان	باز در آن وقت که گشت بر او
بر کستان و کوهستان	در آن روز که گشت و عا دراز
اشد بی بی حضرت شاهزاده	که گشت و کوهستان
خانزاد بی بی حضرت شاهزاده	بسیار و بی بی شاهزاده
در روز بیست و یکم که گشت	بسیار و کوهستان
در آن روز که گشت و کوهستان	بسیار و کوهستان
فنا کوهستان که گشت و کوهستان	بسیار و کوهستان
چون که گشت و کوهستان	بسیار و کوهستان
کاهار که گشت	بسیار و کوهستان

از بیست و یکم تا بیست و دوم	از بیست و یکم تا بیست و دوم
از بیست و یکم تا بیست و دوم	از بیست و یکم تا بیست و دوم

در اندام کایار که تو در شورش عجب
 زبانی که اگر افت برده آن که در
 کج خنده شو بخون تو در آغوش
 بدست آتش شوقی بره این سپید کار

در اندام کایار که تو در شورش عجب	زبانی که اگر افت برده آن که در
کج خنده شو بخون تو در آغوش	بدست آتش شوقی بره این سپید کار

ب روی تو شوقه اسپند	پشت بر که شفقت غایت است
تاسیم خورشید خورشید بر عالم دنیا	خاسته از دانه های غلظت انکار
از بی نظاره این شرح انوار است	برم افست از دانه اول تو زبان تو را
سایه از کاس قدرت محروم شد	از خجالت گشت جهان در پست
از کرم سوی بریت انعام اعطا	در دور خورشید هم خسته بود

از زبان ملک آفتاب شوقی بر زبان	بی زبان ندم که در شوقی بر زبان
شوقی بر زبان شوقی بر زبان	کی فراید قدر خدا ز رفتن او را
شوقی بر زبان شوقی بر زبان	جز ترشش منی نه در شوقی بر زبان
شوقی بر زبان شوقی بر زبان	نیست جای خیره خیز از این سپید کار
شوقی بر زبان شوقی بر زبان	جلوه دیگر کند در کوه سپید کار
شوقی بر زبان شوقی بر زبان	از زبان است در این گشت از زبان
شوقی بر زبان شوقی بر زبان	دیدم جو شوقی بر زبان سپید کار

سرفرازی در جهان این چو پندین	راست شواهد شدن حال زیر بار
نقطه سان کرسس که در اعظاف و کرد	عالمی که در شورش کرد چون بر کار

در دشت دولون بجان کانه را	بر روی ال میند در شک خانه را
چشم از جهان پیش رو که پیش ازین	چشم چوین پیست و بلند زمانه را
بوی که سرفرازی ناک بار	راهی بر آستان نبود صد خانه را
چو پستان صحرای لیل از در جهان	خبر بجایگ تیره نشاندست دانه را
ای چو پستان صحرای لیل از در جهان	پتیبج کرده اند برای تو از را
دره که خورشید هم خسته بود	کشم لب این غزل و اعظاف را

مهر کرده وصف خوبی روی دنیا	کرفت خوبی تو سخن از زبان
با دست های بر عالم با دست	خیز از غنیمت تو نباشد از زبان
با دست های بر عالم با دست	تج سپه نجات فلک به جهان
با دست های بر عالم با دست	شمر بچگونه ساخت سخن از زبان
با دست های بر عالم با دست	کرده وی نشانی از سپید کار
با دست های بر عالم با دست	سرداده نهنگی بر بلا با سپید کار
با دست های بر عالم با دست	هر که کرد در شوقی بر زبان

بپیری انچنان کرده ام از ناتوانی
که از آتش حیران و جامی که زور آورد
ز بار غم چه پروا یک پیراید چه کوفتن
اگر چو ز شید رخسار تو در پیش نظر باشد
دل خود را بفراودم و شمشیر میسکینم خالی
و کرامت و زاریش نگاه کرم هر روزی

که نتوانم کشودن چشم حسرت بر جوانها
توان بر طالع خود مکیه کرد از ناتوانیها
از آن ترسیم که از جادوینیم اگر کشتار
چو ماه نوز پیری سپیروم سوسجی
بر یاری کمید اندر زبان سپیروانها
زبان اعطای میکند آتش فشاخین

باید از تو رخسار دل پر طالع
بارش در زمین قناعت و در این عالم
بر چه چنگ تبارک است سلامت
با تمام روز زمین دباری فشانده ایم
که در سال دور سپیروم کس نماند ایم
از کس کمال و اعطای بخشند نماند کرد

از اقباب بر رشد آخر طالع
چون شمع آب میخورد از خود نماند
مالسیده خون با اثر افضال
کار بربار نیز کمر بربال
خاموشی است چو قتل و قتل
افتاد از زبان قلم هر زده مان

دل چنان پنهان کند و پنهان
بکشد شکر سینه با تو خسته

و از دین بگشاید دزد و کلاه
ساحم ایوبیست که کلاه

در نیزگی باید اکلندن سپیروان غور
تتمت رجعی بجز و بگذارد خون بر نیز
جاوه شود بگذرد جلوه شوتم رسید
بسکه شد داوم ز غم خاک پست و انبیا
بسکه باشد دل صلاح اندیش من اطمینان
رو سپیروم در ز خویشید و کند و اعطی

میوه در بالیسیدن نماند و کلاه خویش
میتوان با خون من شستن کلاه خویش
زین بلب کم مسکینم هر خط راه خویش
از نفس اینده کردم صبحگاه خویش را
یکشم از دست دل لومار راه خویش را
ز اقباب لطف حق روی سپیروان خویش

نار فانی خودم در شعله در میسکیند دریا
ز شکل لایق این عالم
ز طرف شک جو پروان که سر نمی آید
اگر خالی است دستم بایه فیضی دل دارم
الوانه زشتی نه منم بشود آید
بماطلن بزرگان است زن که بر تبه خویش
دلیل جان طره ام در سپیروان لاکو دردی
تا آنکه شکر کسای نیست که نشان بزرگان را
بسیار می خورند

ز سیلاب سر شکم دل بریا میکند دریا
بوی کبریتی آتش خویش خود و میکند دریا
بر روی جبهه خود ز سپیروان میکند دریا
تیمار از حیرت خویش دریا میکند دریا
اگر که چشمم نرم افتد بصحبت میکند دریا
نفسم از زنده چندی ده غوغا میکند دریا
همای اعظمه میان که بال میکند دریا
اگر که گویم تا نشن سر سپیروان میکند دریا
بپستی راه از کرباب پیدا میکند دریا
که چشمم که خود را تا مشایخ میکند دریا

پریم از شور و بر لب موج اهنارم نوی	کبود اعطای چو چشمی است با یکدیگر
صبح میازو شب چشم کوه پاش را	بار خاطریت هرگز در زخم خفاش را
ناقولی انقدر وارم که بر تصویرین	خطا بطلانیت هر سوی قلم نقاش را
چشم و سخن روشن ز نور سیاه شد	قلبت شب سر باشد و دیده خفاش را
گر بچشم آن شده خود این ما افتاد زلفت	هر عداوتی در آن بود آتش سوختن را
واعظا چشم تا و اگر در غیر تو بست	
ای چنین باید تا ز دیده پیشش را	
کل جواد خواهد شود بس که خیال خام را	سر حرف قد زنده پیشش ز نام خام را
حق کند گنبدت آن چهره کبیر جام را	بچه سازد آتش لعل تو حرف خام را
چنگ آن سوخته از جان شیرین شربت	کرد باطل شدن لب تخی و شفا خام را
مدعا از دل بردن کن تا بر آید مدعا	شد کین نام تا آنکه از خود نام خام را
میشود در قلم آن پرچم بی از آستر	میرود چندان ز دل سپهر آرم خام را
بسکوار در باغ آن پرچم دایم ز چشم	جز این نیست ندانم تخی با نام خام را
الکره از کل محنت سرشته اند مرا	چرا بجز خط صبر سرشته اند مرا
چنانی من را خود غافل که پنداری	هنوز در کمال نیستی که شسته اند مرا

زنا بخندن دامان منم دانستم	که از بخار تعلق سرشته اند مرا
مرا کش خلق از تو کسپد مرا	برج و تاب خیال تو سرشته اند مرا
کلام مردم عالم چسان شوم شین	تعلی سخن حق سرشته اند مرا
چگونه خون چکدم از کباب اعط	بنان با تشن دوری برشته اند مرا
غیر افت آن بر بخیر و نغمه ز او از ما	جز خراش سینه بر شیم ندر و ساز ما
زنده فکر است آن از سخن لب بستیم	پیش ما آوازده مرگ دست او از ما
دل طبعیدین زنده بر ما شکون بس	تا مگر آفتد بگفت که ما شکار انداز ما
بسکه بچوبت آن لبر نو	گفت و گوی ما شش از پرده او از ما
عدو نگذاشت واعظا که خون در دل با	
تا خنجر زین کند از میده ما شته ساز ما	
از بس که گشته تن بستل مرا	سازد هوای چشم زون تو تیا مرا
تا مردنند بیای تو غالب تنی کند	شکست بر سعادت آن نقش ما مرا
تا اول بیاد آن کل خسار بسته ام	دل و اینکند چنین دلکش ما مرا
روشن شود چنانکه ز خاکسته آن	کرد است فیض سوختگان با صفا مرا
از بس سماع کاسه ما زار عالم	ترسم بگرم نیز کبیر و حسد مرا
میدل اول را گشتم	فریاد کرد و اعطاد گفت امر مرا

ز پاس آشنایی بهره جو خلق عالم را بگویم باطنی هر چشم و لسن و زبان را بناشد نقص دولت یاری قضا کان کردن بلان غبت که خون هم خوردن این کسان را خلاصی نیست از طول این روز زنگی ننگین مزد عمده ما ازین گذشتن شد تا زین تمام عمر هر اندام یک تا گشتن ز بس نامهربانی رسم شد باور میگردم	نمک خور و چ زخم از خم جدا سازد و در برای اینل تا تم دل منور و شمع ما تم را بدوش خورشید خورشید تابان گشته چه بودی کرد و روزی نیز خوردندی غم مگر سنگ لنگه که بر این بار را کنند این سر زرش پوسته از بیم ارم بهر قاسم و پاپس نام نداد و او که بهلوی رسم با او نام توام
چو سان لب شود و اعط که در بار اعطدانا روایی نیست از جنس سخن ز نقش و رسم را	مصحف خود را باین نظم میکی باطلی از خیالی اینقدر اود کی ای دل سیرا در چنین با و مرادی اسفند در کاهن چرا که آن مقلد بر خود آینه در مایه مچو ناخن نازده در عقده مشکلی جیر اینقدر لرزشش ز با و مرگ با صومعه

چون خواهد و اعط و وری از نزل را	پشتم تا و یکی از خواب غفلت لرزش
ز جوش و عاصمیری که پدید است گشتنها کجا هستم چون رشته را ز دنبال گشتنها که میگرد و گردن طرم از خویش زفتنها که گلهای چمن در اندر رنگ بود آنها که شبنم شسته باشد درین آه از رسیدنها که چنان کی مقرر است از بریدنها که پرورند تا از خود می گشته روزنها	ز شوق گفت که کوش غبت موشی از شنیدنها بهر سونا و کاور و گذارد دیده و آرزوها خیال قدر غمتی تو گویا جاور و دراز که امیران قناب امروزی آید برون یارب اگر خواسی بر ایم طلب اول ترک طلب کن امیای همان شوگر برای جنت میجو میگردی حق پر تا خود خالی میگردی
فشار سنگی احوال کسبیت و بد دل را شود و اعط شراب با کور از قسرها	کودکی هر از نقاب آن روی گلگون کرده با بی نقاب شرم بی نورست حسن بهوشان بی بصیرت هم ز فیض حبت و جوی بهره بسکه باشد مدعا از زده با ناز دیکتر
سوخن عظمای صید چون بگر پرورده روشنی هرگز نباشد دیده بی پرده دیده عراب با بد گوهر کم کرده را میتوان پرسید از منزل رده کم کرده با	اگر نسیم آورد و اعط و بی لفت چرخش رایگان از کف مداین کج با او رده

ز تاز باز مدارد و سیکه دل مارا	کسی نبسته زبان خروشش در بارا
ز ما بد لر ما بسکه راه نزد کیت	توان بال شتر رست نامه مارا
دو بار وید نام امر و ز قد و بالایش	ببین نستی من نشاد و دو بالارا
چنین که مای شتر دست یا تکینش	که یستواند برون جاول مارا
سیان خستگ و جود حال بروی مهر	کسی بکام نذیرت جوشش همبارا
چو کل شمع خزان کرده برک ما سر زود	ز نو بهار جوانی خبر نشد مارا
در دیده تاب نیت که طفل اشک را	یا تو کرده شوخ مگر طفل اشک را
غافل نشو و نفسی از تکید نش	پستان ما درست مگر طفل اشک را
در همه پتقرای نیت طاقش	کیرم در کنت ارک طفل اشک را
ز درویشان چه دست نیت اهل است را	ز پهلوی بری یا به ما اوج سعادت را
کشد در بای رحمت مشک چون جان با درویش	برون کن از سر خود چون جیب این با درویش
دوست می سازد تو اضع و شرم و بر نیه را	خاک را می میکند جار و ب که بر نیه را
دور باشی که خدنگ غمزه او دیده ام	میکند خالی ز جوجه سر خانه ایند را
تر چو میگردند از تنج تیر نشن با کیت	کریه جوشن کرده بر ناخن و پشمید را

میکند آیشش تو و انسان ال انخواب	مهم کم از سیلاب بنو خانه ایند را
نیستم و اعطای خانه شکسته ستار اجود	دار و اندازنی با حق جابه پرت را
خانه روشن الا از نیت از همان کس	نیت بر خاک پس نقشش خانه ایند را
ذوق بویکی عقل از تن گرفت مارا	ز ان خار زار دنیا و امن گرفت مارا
از رکن از سختی بر سر سفید شد	در شکنای این که بهمن گرفت مارا
از خار بست دنیا با قوت رسیدن	مردانه بسته بودیم این تن گرفت مارا
زور رسیدن از غمده بر نیاید	از دست خلق آخر مردن گرفت مارا
کامید پری اول جوجه پستی ما	این برق آخر از کف خرمن گرفت مارا
دار کف چو عیسی دادند راه تجسید	این سرشته و اعطای رکعت سوزن گرفت مارا
دو نیمی نیت به از تنج توبی با کت مرا	سر کاشتی بنو چون خم قمر اک مرا
آنگنان کشته ام از نیت که بعد از مردن	رپستن بنزه برون آورد از خاک مرا
هر نفس آب حیاتی کشم از تنج کسی	برخ دل در صفتی است زهر چاک مرا
ز چنان بر سر کوی تو رو کم گم گشتم	که بزبال توان یافت از ان خاک مرا
بسکه گو تا به بود روز و صا شس واعط	
ترنم از جیب بدامن نهد چاک مرا	

باز شیب بود عیشهای خوشین را	نسب نخبه روپ در میان خوشین را
ز غفلت تو جهان گشته جای آسایش	مموده خواب کران نرم سنبالین را
تراست عیش که از او چو خاک است پستی	که آب سرد بود کوزه صفالین را
نسب چه سود و چون آبی سبز با	ز آب جو چه برشست خجای چون را
خیال لعل لب یار و اعطاش باز بدیده ام چونک ساخت خجایین را	
خواه کشت و عقده دلهای ریش را	در شانه دیده زلف تو احوال خوش را
راضی بکنم گشته بی پیش میدود	نشانه است تو از جود و آرایش را
بر قامت حیات لب پس چون انیت	کم داشت تر ز رنگ خضای ریش را
گوشت ز کار ما ز بفرمای خود برسن	چشمت صغیف گشت بین فکر خوش را
تا کنی نذر اگر عیشهای دوشش	یکبار هم ملاحظ کن و ز پیش را
این نفس هر که بجا قرب حق کجا	در خانه خدا بنود ره کشیش را
در پیش دست ام زون از خوشین خط	کس با نفس ندیده در آینه خوش را
فالم شود و قفسیر جو زنی ز حد بری	گر گشت کوه سفید چون چشیش را
و اعطاش باش غافل و حکم مگر کار یعنی که واکدار بجای کار خوش را	
هر که آن کار خوبی یاد می آرد ز ما	بجو باران جباری فغض بسیار و ما

سپه تا شنید پاشیدنت از کبریا	و ای اگر شیرینی غم دست بردار و ز ما
ما هم چون شست خاکیم و نفس چون شاد	میوز و این دنیا گذره گذار و ز ما
تا مگر هم زار زاران شوخ گل گل شکند	کاشتن خسار خود را تازه میدار و ز ما
شیده لعل شاکتین زینکار پستک ما بسکینا و وجود ما ز هم پاشیده است از غم او ناله ما بسکینا بد بخود سال و دنیا پرستان حال پستک و آهنت	
چشم ما و اعطاش جان از حمت تعارت پر	کاین بزرگنیا شکستی بطرف شک ما
ریش ساز و ز زکات کل چپار ترا	گر خلد خار با طالب دیدار ترا
فرضت چشم کشودن بجای مذبح	کس چو حیرت کشد غیرت رخسار ترا
گمده از خاک سرنای شوخ که توان بین	در لطف جلوه کری و این فست ترا
تا ببالی بخود از خوبی خود و کار است	و این آینه آتش رخسار ترا
و اعطاشانه ز خود این همه شیرین غفلت دید و لب سپی شیرینی گفتار ترا	
چو دست سالان بود کلی و امان سوخت را	باز ز رخسار نشاند آتشاری که همت را

زبس کشد صاحب جوهران رخسار زکش کول که ای فاعلت آنکس که قانع شد رسد بر اصل دنیا پیشتر از آرد و دنیا ز شدی سیل تهر بکنند جا و دل دریا نچم کرد نامی خود بدل کوه عمی دارم بدینا و حتی چشم طمع ز انسان که گیت بیز روی خنیفان کبیر دولت تو آن کن بیز از داغ و لقمه ی نزار و کبیر عیبت ز بس هر طبع با سپرد ویدی بر درون	جواهر سر شدستی سر چشم عبرت را بکشتی میت حاجت آبار یک قافیه را کز ندی میت از دندان خراگشت شتاب کشتید جرم از کثرت بخود خوش حسرت را که بتوان از فرار شدن میجواری قیامت را نخواهی دید و یکبار ازین وی فراغت را که هر دست دعا یکیا باشد تخت دولت را چرا با این توی دست می از دست خیرت را ز کفش خویش کردی گنجه تر دستارفت را
ز فیض کوشکی زان یکویم سخن معظ که حقیرم ز من کیر نباران کنج غزل را	
که اخت اش عشق تو مغز جان مرا نه آنچنان غمت روزگار من تخت ز بس که با قدم خنینه از شمایه چنان عزیز تو ای چوفا کزیزا عم	کشود و در تو طوبی استخوان مرا که آرد و بزبان غیره ایستان مرا نمیده است کسی با اثر غفان مرا که در ره تو کبیر و کسی نشان مرا
ز من نماد بغیر از غنبار و ل معظ ز بس که اخت غش جسم ناتوان مرا	

10

بهری از چهره می فکری کار جوانی را کسی که بار پر حلقه شده قد چو شمشاد دیلمی تیر از افت او کی بنور جوی در آفت خانه دنیا ما شمشاد کساری اگر خواهی شاطرا جرم کتی که بر آن	چو میدانی که سنجی هست ماه زندگانی سر پا چشم کردیدست میجوید جوانی که از با لای پستی آب وارد این جوانی نیز چون سپه باشد جلای اسمانی را که در دست روز از او کی رقص مروا
مده با فشر شامی کلاه ترک و فزار درست نیت دور کبیر برینا بدینا بگفت ترا ز رویم جهان بکل نماید کباب کرده مرا باونی سوار و عطفی کسی جز اصل صفا پاکسنگان نشیند ز من غیر خودم صید طایر و طایر کسی بر دم و پوزار هیچ کار ندارد رخت بر کتق مال امید دارد در دم رو در باغها زده مال مردم مسک	بهره و در چهار بی شمشاد سال همارا که در کبیرت نوبت تو بماند ما را که در کبیرت شمشاد رنگ خندان بگفت که تمام از چهری زنده که عصبان جز با آب نماند دست کس خرابه ما را شکسته با لای کشت پر شدنگ همارا بست بند طفلان جسد زنده ما را چنانکه بر در سپهر کجای کد ما را جباب چند تو نماند کار داشت همارا
دست بر در آن استنای کبیر شویه از حرم دل برون کن آرزوی لبه ما	

دو این عقیبی هست اور زمان اینجانبان	در کجای دل برینا دلاکین این پیوده را
حظ سبزه شرب بود سبزه ز رخا از این غم	بر که میوشند بر روز اطلاقت پیوده را
با دل روشن تماشای کساری میکند	
واعظا ما دار و از آب روان این پیوده را	
شاد از غیرت ندیدم خاطر ناشاد را	جلوه تاد بر کشید آن قامت شاد را
خود سالی تیره روزم کرده که تاسد	پنجه خورشید ساز و سیلی استاد را
زنده محشوق با شند از بس عاشقان	نقش شیرینج نده دار و شهرت فدا را
نرم خوبی پیش کن که چنین چه پاک کرد	صیقل از عماری خود چه بس فدا را
غیر غنچواری بناید سرگز از آزادگان	شانه کرد آره که بر سر نهی شاد را
حرف واعظ چون کند درین اثر کز دست	
بار ناکردم ادب با سیلی استاد را	
با عدو بر خویش تحسین بود جولان ما	خضم خوشن باشد اگر داری سپید ما
با وجود شدی در صفا خضم نیست	بنیگاه عجز چشم جوهر پیکان ما
طاری حشی بود در طرقت از زندگی	بمزد نهایش ز برسم سودن کمان ما
در رست و ادم عقل مپوشد و عمر و زنگ	ای نسیم دنیا چه میخوای کنی که از جهان ما
آن در دریاست موج و دین در بحر است	بحر و بر لرزه بخوار شود رطل طغیان ما
ما چو واعظ نیستیم از ننگ پستان خنر	هر چه خواهی جز رو ای است در دکان ما

بزمی میوان تخیل کرد خضم کسرش را	باب آهمن بدون می آورد از سنگ آتش را
تماشای صدمی تیره روزان نیست وارو	که طول عمر بخشد الفت خاک پسته آتش را
این غیرت که بلادی تو دار و سیلی شکل	که در آغوش خاک پسته تو انم دید آتش را
نغم کاری می سازد بر دل پر درد ما	گریه خونبار میزند بر یک زرد ما
هر نفس سخن شادان از روی خوش است	عرض ناراد او بر باد این حال نامرد ما
سجده کل ما عجز بند علایق نیستیم	یکشده زرد از کف شیر از دهه او کرد ما
هر نیسی که ما ز کوشش با دم دادوستد	سر سری نکتست هر که ضرری از کرد ما
راه پستی ملی شد و شهر فانی گشت	
زین سفر واعظ تمی و پستی است آوره	
عرق کرده پاک از محفل باشد کنار ما	درین گلشن سبک خافت از شبنم بهار ما
بر روی سخت ما گفت ز ما صبح بر غمی آید	صد از اسرمه بر کرد اذنان خود کو مسار ما
نمی آید ز ما اطمینانستی پیش کس کردن	بیزور آسینه از دست نفس کبر و عیار ما
بدرتیش ننگ خون دشمن میخوای پستم اما	خفاکی دست بر بسیار دانه دست نگار ما
بنگ لاسودای تو ما را کرد صحرا	خیال چهره ات شد آتش چشم بهار ما
پنا دار خضم تا برویم سوی خاک پستان ما	کرد و نمیکرد کسی غیر از حصار ما

شب حرکت روز غمزه شکر مایک عظم	بدن را در چو افغان ز شکر سپسک نزارا
گر چشم در نظر بر جاشدم آن قدموزوز را	خیابان کردم از یک سر و بر خود کوه لهورا
مرئی کر باشد اقباب طلعت لیلی	که می سازد کین جلقه اطفال محسنون را
تا شرح دشمناسی سیوه از او کان باشد	نظر بر اصل خود باشد از از پید مجنون را
با لب شیوم از حضرت لب بر لبش بودا	چو بریم سیکه از دوشوخ من لیسای کون را
برود اما غالی و اعطای نظر از رخسار کما	که چون چرخ رشید پر کل کرده در کون کون را
بزرگان مکنید اگر کسیه غیر این تحمل را	که آب ز خویش تن بر کر نباشد چشمه بل را
چو لازم در جواب شمش از تصویر خودا	با سگات زبان خشم فرمان هفت سال را
بوقت ختمم هم بسز نیکی از نیکان نمی آید	که غیر از کلمت کل نیست دودی آتش کل را
کسی بر بر و باران سیکه غالب میگردد	نیارد بر زمین سر کرگی پشت تحمل را
چو سیم در ز شود بسیار هم از خود کما	نباشد آتشی جز کج شستن خرمن کل را
باش و بان توان این مرتضی شسته جویان	فرو خربانک شوان نشانند آتش کل را
نباشد در میان آن نسبت الفت و سیکرد	که با کل ششانی از پرو باست بل را
دار امید هم ای کسی نزل اگر خواست	نباشد ز نری جز کاروان باه تو کل را
بجز جانان بان نام را پس نمی فهمد	نباشد نغمه سخی محو کل افغان بلبل را

سخن و اعطای همین بر باشد از فیض پریشا	که با زلف بتان او آشنا کرده سستینا
بخو نیزی همانا داده فرمان چشم جادو	که از ترکان هندا گشت بر دم تیغ ابرو
بخت طرفه صحرایت که فریت در آن	که پیران چاک نتواند پیرفتش ای آهورا
خطابند او ساغر کبک خود را از پاسبان	چو موج با ده لب بر لب کند از او ان پی
هلاک حال آن پشانی صبر چمن کردم	که در دوغ از خوبی نزاران چشم بودا
نه شامه فخره را در شاخ کل بردت فکر او	که این چشم با دوارد صد نزاران سر زانو
بجز ناتوانی دست و پای آن گمان ارم	که گیرد تیغ چرمی کلفت آن ترک به خورا
بجرات بر دم تیغ کاهت میدود و عظم	باین لوی از سرده کینظر آن چشم جادو
شده بایک بدایسته دل چشم کل ما	خوش را بشکند آنکس که خورد بر دل ما
خود نهایت بری نشت ز ما چشمه دلان	بسجسان سر نزند و اندام از کل ما
سخن از آتش رخسار کسی میگردد	میوان شمع بر افروختن از مفضل ما
خون ساخت بر حجت دم تیغش را	رحم بر خیزد و عظامی طلب از قاتل ما
ابر سودا می چون بر شش فیضی ننمود	فروع دانه ز چرخ نشد تا کل ما
عمر کدشت و ز ما سپس نیاید و عظم	سبز ازین ناب نشد مزج چقال

ر
کشی سیکه باستان شوارا

سامان حرف و صوت ندارد و پان ما	فروست از کتاب خموشی زبان ما
دنگاه عجز بود روح جان پستان ما	کی میسر نه صرفه زما دشمنان ما
از ناک پستان بگذر باش زانکه ما	یتیم و محو شد شکستن فغان ما
زنگ شکسته عرض احوال عاشق است	حاجت بگفت که نبود در میان ما
از اشتیاق آن بر او خوشی میرسد	پرون و در خانه خود در کمان ما
واعظ طریق مقصد ما راه باطن است کرده خاشی هر پس کل روان ما	
گر بگوشش لاله باشد با من که راه را	چون صد آهیخت کرد نگرش تن که راه را
پسیل که از جا اگر بنیاد شهری میکند	میکنند از جای سیل گرین که راه را
عیب تو خوانی که خیم عیب او که	با خموشی میتوان خاموشش کردن که راه را
میخورد زخم جفا هر پس که در او جوهر	تیره بر دل میزند از بهر شدن که راه را
خود نمایان را بر نیست یکدم بی مال	پر کرده باشد چنین از نگرشیدن که راه را
بهار است و ز اشک کلام امن میکند نیشد تا بر راه عاقل از چو دی بسوزن	
لباس بی لباسی بر قد و یوانه سید و زنگ	که از جو رفته و از خار سوزن میکند
زنگ روزگ که باشد در سر روشن شود و غفل	سر از این جعبه از بر تو روزگ میکند

مخورد غم خرمیها پست از بی تیره روی	چراغ گل زد و در بر روشن میکند محرا
نه خاراستان که در پانجه کمر کاخ محروبا	که خار غم برون زد و بسوزن میکند محرا
ازین بی آب روم مردم رسیدن ندانم	کند با ما میان بحر آنچه با من میکند محرا
چرا همچون نکرد روز و شب بر کرد دل غم خبارش پاک از خاطر دامن میکند محرا	
رو عشق است کام از ترک میکرد و دو با	که ای از کف در یوزه باشد پشت پا سخا
زاهل فقر زکی نیست ذوق جاه و دولت	بجای سایه پر می افکند بال هما سخا
چنان کرد که کشی عیب است در اقلیم درید	که در تاریکی شب قد کشد نخل دعا سخا
ناید خاک را بر دم با نگرشت عصا پیرما	که امر و راست یافرد اگر نخواهد بود سخا
ز بس در عشق الفت نیست جز با دوستی	بنقشش بر ریاسه مکر و داشتنا سخا
حامل میشود و در کردان مشو و معقی سمان اوستی که در اعطای کشی از پر سخا	
خاک پری شده سرمایه آسودن ما	صندل در رو سپر ماست همین سودن ما
قدما تشنه کاهیدن غنچه است بگو	خاک پری کند سبی در افروندن ما
نشینم دمی زنگ و پوهر حاش	نشود همچو پنس فرصت آسودن ما
مردم از حسرت گنجی که ز بس کم نامی	غم و نیان شود با جنب از بودن ما
چرخ قوال و قد حلقه ما هست و نش	سرخ آن است ز افسوس هم سودن ما

دعوت چو پیش کنی سپان را	دعه کرده کی گیری بکسیه جان را
خاربت پس روی تو صف خوبان را	هم چون سپر و بالند بخود کمر شرم
دو سودای تو زم از سپر سامان را	پون سپه یار که در برج کبوتر باشد
گر کنم نامه ز عشق تو گشت دمان را	شرح احوال هر برهه روزان نویسم
ز روی نیست بر از جوهر خودم دوان را	گند از تنی هر دست دم تیغ عدو
کردیم امان نام ازین محسر زبان را	بستم ز لب بر برج آفات زمان را
پرزور شود زه چو کبیر مدحکان را	مایل بستم چشم بود ظلم حسرت زان
فریاد سگ افغانه بود خواب شبان را	آگاه علی سبب رست شاه است
شد جوهر آینه سخن لوح زبان را	از بس زبان آمد و از دست نهی تقم
بر سپه تنک ز دم پیش تو این راز زبان را	کردم بدل سخت تو اطمانم خویش
تیر است ترا ز کوشش و در کان را	کرد در سخن خستی هر مردن یا
عکس رخت آینه کند آب روان را	با دیده چنان توان ز تو گشتن
حمده بخود و اعطانا بک زنگرت	
مشکل که با سختش راه زبان را	
کاش افکند دست مردان کن سپنک را	کشته از سوز زهر زان کین سپنک را

سیند سامان سپاس جنونم نوها	بهر طغیان سیل می آرد بدام سپنک را
سازش که دون و مان یکدو در سپنک	ز دوا اندازد چو بر داور و فلان سپنک را
روزگار آخری سگ را پستم کش میکند	شیشه می سازد مگانه ت شک سپنک را
سخت جان از مال خود نباشد بهره	از شر بر سر که نکرده خانه روش سپنک را
است در عهده سخن نمان صد سخت	هر شر بر باشد چراغی زیر دامن سپنک را
اشک که هم اسپاری کرده کوه و دشت را	کشته زان تخم شر در سپنک سپنک را
مادر شستار از بری ز پر دست خود کنیم	یکسکه در بر چو آب آینه سپنک را
آفتاب من تجلی اگر گشته و اعطاکوه	میکند از او از رک خود در فلان سپنک را
توصیف باش و من حرف در دوشی ما	که بد ز بار علایق سپو بدوشی ما
توان جوش میدان کبر و ما دانست	ز خار خار کوس بوده شال پوشی ما
که چو نیت خریدار جنس ما جز ما	شدت آینه دکانج و فروشی ما
ز دستکاری دورانم نمیشیم	که جلد نسج ما کشته پوست پوشی ما
چنان شوق و افق می نویسیم با لیم	که رفته رفته سخن میشود خویشی ما
خار چو یکدیگر عرض شکست حال ما	هر شکیج نامه سطر می شاد از احوال ما
که چه پیش ما را نیست دو و شعلی	نیست دود و غلوه می سم از زبان ما

پایین دولت تخت پسیمان بر سر است	کز ضعیفی مورث تواند شدن پامال ما
اندر صغیر پشی ارباب دولت نیت کم	بر طلای بک ما قوت اشک آل ما
تا بود در کیمیا پسیم وز راز دیگر نیت	نیت سیج از مال غیر بخرج کردن مال ما
حالت خواناست و حفظ چون عقین از چهره ام	
مهر خاوشی مشکبیس روزبان حال ما	
برده از بس فکر انشوخ کمان برود مرا	موی برو کشته موی کاسه زانو مرا
دور باش غم نیکو که در خاک درش	جای نهد هرگز این پهلویان پهلوی مرا
بسکوار سیلاب غم پسنک بود موده	می تواند شد فلان سخن چشش هر سو مرا
اینقدر ضعیفی که من از پسر زبانی برده ام	تر پس آنز شکر خاموشی کس در کوه مرا
در طریق معرفت فکر مهربان بودید	هرزه رفت آب حیات از کمانی این خم مرا
نیت غیر از وصل آبی آتش جوش مرا	
بر سرم سودا ای جان بسک پا افشوده است	با دود پر زور نتواند برده هوش مرا
شد ز غمی در کار موی پس عهد شتاب	شدی این آتش از کف برده هوش مرا
در کاش از نماند بخت خویشم سر بر	نیت غیر از خویشن باری چکان و ش مرا
بود و نابود و مراد بس نجات برده دوست	
میتوان پرسید از حرف فراموش مرا	

گر کنم تحریر احوال من ناست در را	چو نمی برسم بسوزد خانه فولاد را
غیر بخوار می بشنم با ما از زادگان	شانه کرد و داره کبر بر سر نهی شد و را
شد خوب از ابا نشد بخیر که درت صلح	نیت در کف غیر خاک از شدی خود با
چهره دیدم که صورت بند دار تصویران	موی آتش دیده سازد خانه اسپند را
کردت سختت و اعطان بسو خوشی ده	
زیر بال شعله ز این سپس نه فولاد را	
بنیست خردی من کبر کبینه مرا	ز پسنک کوه هر خود ناله آب کبینه مرا
شکستگی است ز بس سر زوت کشتن	بجز شکسته منطی نیت در سفینه مرا
ز دور و اینکجه آکشته ام ز شمشادش	الف الف شده چون شانه لوح سفینه مرا
ز شکسته پی از ان دست برینید ارم	که پادشاهی فقر است ازین قزینه مرا
ز یاد پسنک کیهانی او پریم تر پس	که تیر او نشیند در کبینه مرا
نور و زکشت مهر کبری بسیار را	
از بسک داده باد بسیار که کل آب	هر سوچ کشته شاخ کلی چوپار را
تا جای واکند کند کون بهر کل ندون	از پسر نه مندا اهل غرور است بسیار را
سودای مرغ لاشن از بس سر بر زده است	ز پنجه کرده اند ز رک کوه پسر را
مر سو کل پا دوسیلاب آب ز رنگ	نبود عجب زبانی در ارد و سوار را

باید که غنچه ز فیض سوا بخورد	در تن نهفته چون تن سوز خار را
بسیار چیده اند بخورد رنگ بوی گل	کو بی جیستی که برود نام یا را
نزدیک شده که واشو شش ز لوبیا واعظاز و دروید عشم روز کار را	
در میان خلق عالم گشت تناسلی مرا	بلکه زین درخت رماند بصحرای مرا
گر شدم محروم دوش از خدمت خدا	بود همان غریزی سچو شنبالی مرا
بال عقابش طایسی نمکسیرد بخورد	پس خودی کرده فارغ از خود آری مرا
مردم دارا ز قبیل و قال فارغ نیستند	پس شد خرم قبا گشت دارایی مرا
آب کو هر سیرکی سرگز نمکسیرد بتن	پاک آرد آب روان چرخ دنیای مرا
کو هر خوب را بنود صفا جوهر سی	در نظر تا چون نگاه افکنده پستان
بسکه از نیاران دور کی سچو خارم میکرد	خوش نمی آید ز کله های غریب مرا
مس که بودم سچو اعطای لب بر چمن قاف هم دارم قبول اکنون بقالی مرا	
شد ماغ از پسنبل او بسکه سودایی مرا	خوشتر آید نکت کله های حسری مرا
بسکه از سودای لغزش میکنم و لای	گشته بر سر جبهه دشمن تاشایی مرا
چون با هم چشم فیض این ترور روزان	گشته سیل بر سر شمع راه پنیای مرا
در جوانی میگردم من گشته از دست کوه	عاقبت پری گرفت از دست کیرانی

عیشها با عیشهای رفتن خود میکنم	چون عصا بر پای دارویا در بر نیام
سچو پاکان استوانم دست بر خاطر نهاد	دست ناکرده پاک از چرخ دنیای مرا
میسند بر کس قدم در خانه نام زد دست	ز آنکه مالی نیست دیگر فقرتت ای مرا
طعن عیانی زین واعظ کار پستان عشق بی سرو پایت تشریف سرا پای مرا	
بسکه گردیدم ز عمر ایان اولگیر ما	کس کبر و مانیکرد و مگر زنجیر ما
بگرشتم از جهان انسان که رو او پشم	مزد نقاشی که پستقبل گشته تصویر ما
ما حساب خوشی تن با جهان کردیم پاک	زین میان خار خشکی نیست و امن کبر ما
قد قبضه شمشیر که ز بند مرصع پاک نیست	کو شمشیر ما سچو شمشیر ما
تا تمامی حکم شد از وصف لب او کامیاب	دیگر از نشانی میکند چو شمشیر ما
بر بسکه ما را طرشتش او شش پا افکنده است	بر بخیزد بی عصا فریاد از زنجیر ما
بر میکند ما را بز کله های دشمن تن تر	میشمارد کوه را پستک فسان شمشیر ما
ما مرده جبهه دوستار کوش و فتن نام نیست واعظ خرنجی ای کوشش مرا	
قوی شاد مغزی از کوشمال غم ز بسس ما را	برون افتاد چون چپک از بدن فتن ما
کله کله تانی که پسر و قدر عیالی او باشد	خیابانش ز دلگیری بود چاک قفس ما را
چید چه با کوه غمت سازم که بسن تا توانیها	زیبای افکنده حکام برکت تن نفس ما را

تک از بکشد زمانه ما	مردی خاست از یازمانه
چون ششم ز بر سر گشت	حلقه مار آشیانه ما
راحت از ما بس گریز است	میرد خواب از فسانه ما
لحن اول آمد روز خاشاک	اشک با قاصد روانه ما
آتش عشق بود دواه لب است	لا جورد و طسلا ی خانه ما
دار و از اشک شمع سان چرم	علم آه عاشقانه ما
خاکساریم و بچو آب حیات	میخور و خاک ال دانه ما
میکند ترک سیر مسجد	بشود و اعطای ترانه ما
د نظر دایم کران افد دو با بیدار	ریش اشک زمین سیالی رسا بیدار
بسکه عضو مضعف تن بر می سرود	چون قفس از هر جهت چند عصب بیدار
هر سر روی از دست است و اشک چشم	دیده از بهر عضو شن جد با بیدار
چشم بستن از دو عالم دیده راستش است	از عنبار دیده سو تو تیب با بیدار
<p>اینچنین راه او کردم سبب آن کرد باد خلعت از خاک درش سبب با بیدار</p>	
زنان اهل لب سخن شده ز کین زین ما	در سینه چون خورشید غایب نفس ما

مید غزال فرستم از دست نوبت حیف	طول ام کل کشیده چو سگ در سپهر ما
کم گشتی که بمنزل قصدهای است راست	شد خول و بلند می گشت بجزین ما
خوانا خط غبار نیست از پراض مو	باشد کتاب موعظه آینه بس ما
واعظ ز پای قوت از دست گرفت	از سر همان ز رفت سوا و بس ما
دختر اشکی کرد از بس در شب بجزان	پنج شت در فطر نای سخن کل بجزان ما
در پی سودای نفس بسکه چشم من بودید	چشمه کردید زیر سوی سر سرکان ما
با و عاشق سختی دوران من بشارت	داد جان شش جان خسته تران ما
بسکه گاییدم ز در عشق چون رنگاه	مانم از رفتن غباری کسیر و از دانه ما
میرسانانی چو پهلانی من کسپ شد	فکر سامان کرد و اعطای پسر و پان ما
جو سر از تیغ زبان شد ریخت تا و ندان	گفت و گو شد چو سطر بل قطعه جان ما
در نصیحت کویم هر یک زبانی شد جدا	تا ز پیری گشت دندان در رو جفان ما
راه ندیم بعد از این تا از زو بار آوردان	بر در دل کرده پیری از عصب اوربان ما
کشته از بس لازم چشم کمر افشان	فروق توان کرد و تا اشک از سرکان ما
دست پاهم روز بایز که از پیری دیگر	دست پافردا نخواهد بود در سرکان ما

پی تحسین اسایش فکندی در بر خود
ترا شد نفس تو پس بران عصاره و کفیه
بناشد در ده و در روز از زرد سو
که بسته است بهر نظارت افسر شایسته
شد از سوی سفیدت که زان پیشه تا اکنون

برای صندلی بسیار دای در دست خود
که با این چوب تعلیم بر آه آری مگر خود را
ممینت بس که بازاری سلامت این
برون او زین بریای پر شورای که خود را
ز زهری غشی دوران و ناری که خود را

دران خلوت که ان گنایست و اعظ کس بخند
و در دست کا بنای بنی و ان رسپ خود را

خز می خم نیا شد درین باغ خراب
شعله رخسار او را کرد سپر و واژ
تا نیک روی مراد چشم پر از چشم
خشم او را که ریه عاشق کجا پست کین
ذوق شوق تهراری در طلب داری که
یکدال باد در عالم کس نمک داشت

خند و کل اراد از بی شک ریگان
تا کی از غای بگرد خویش کردی چنان
تا می ای بخوانم از نظر افشاده خواب
شعله اش چرخ زو دارد و از اشک گنای
خرطی بر لوح صحرا هست چون بوج
خانها کرده است پیران نه دنیا خراب

ضعف پری قوت نالیدن و دستم کر
چون نالم و اعظ اکنون بر ایام شب

چپش خلک شایه بان را طلب
بجز زگری و نماند ای هر که هست

که بوج ریختن آب روست حبش بل
نزارم تبه جانکاست سر زگری ب

چون فصد است که زانید و از غذای لطیف
سراگسی که بی با است میکند منب

سراگسی که بی با است میکند منب
چگونه دست توانی کشیدن از منب

پاک آینه دل زنگ غم و غم
جلا و بیم بجایک سر سیاهی

حرفی نخواهد چشم صورت ازین گنای
سپیلاب عمر کعب لب آورده آرز
در دوا که با رخویش نسبتی با این طنباب
کر دشت حلقه عمر تو شد پای مرگ
چندان نشسته ایم که رقت پانچوا
حسم تر از ز غشیه پیرت اضطرار

اوراق و زو شب همه طی شد بصدت
بر عارضت نه سوی سفید است سر هر
از دست ز غم و زنده فکر تو شده
دیگر درین تمام مجال زنگ فیت
زان شسته پایست که در خانه جهان
نزدیک شسته است تر از زمرک ان

دور شباب ز غم و سنووی زنجی خاک
و اعظ نماز کن که فرود رفت آفتاب

عالم چون شهر دوران از غبار گشت است
سپهر که ز نظر ناز و فریاد ایوان
چون کی ترک نما ملک آسایش
براه غفلت بر فکر دولت روشن شود
چشم ز نمان خبر زانفت و نماند

حلقه چشمی که می نیم گنم دوست
چشم از آنروا من دنیا را بسوی دوست
ساده کی از نقش و لوح طلسم است
روزی این خانه تا یک چشم غیرت
رغش پری بر اندامت نشان جلالت

در جهان نفس در آن است پالم میکند	مان تیشی از خود که باشی وقت غیرت
زان خیر باری نازد که سوادانی سقر	کین مردی بای رحمت چو جان بی قیمت
ظلمت دل بر تو عالم اشب و بچو کرد	چون ترا اینه روشن گشت صبح دوست
خار دیوار از دوستی رو ندارد و چو گرت	ز می گفتار آب بو پستان غرت
بی علم گوشت شامی مراد را بخون	گریه می آید دلا خیر سیر وقت صحبت
جز تو و اعظم چو کس در این جهان نیست	
با خیالتش هر کجا بچو نشینی ضوت	
خوشا سراب که با از عدم برون کند است	قدم چو موج درین کج بزیگدون کند است
از آن چو پس تنه دل همیشه نالانست	که باز صدف لبستکی برون کند است
خرام ناز بس روی رسد که از کلین	چو شمع ریشیش از خویش برون کند است
سری کشید بر کوچ کرد و اعظما	
ولی قدم بر سپر کوی او برون کند است	
بمانزلی پس بوی تاب حجابست	بر روی تو از فروضن چه سپر نقابست
از آتش آن چهره دل پسنگ کند از دو	تا دیده ترا خانه آینه خرابست
بهر نظر او شده از بس کل رویست	دیوار چوین شرفه خار در آبت
سیماب شود بسکه ترا در تو جویست	زین آینه دار و خزان لی که خرابست
دیدن شش و چاک بدامن زب پلین	و اعظما به انصاف که در بند نقابست

لوح دنیا از خط مهر و محبت ساده است	ساده تر لوح کسی که دل مینا داده است
واع یا مان محبت دو مان فراق همدان	جمله سپاس که نشن از جهان نمانده است
که غرض شهرت نباشد راه عزت شکست	چون بود کم گشتی مقصد پیمان داده است
میشود فردا بسی افتاد کار از او پستیکه	چون محاصر کس درین کلین شش پانها
نیستند ارباب دنیا که دلسامی خود	
هر که را دیدیم و اعظما دل مینا داده است	
باز لبش ناکان غمزه بر پیکر شست	در لب لعلش کلیم چون نمک در شست
نیت ناخوش هر چه یاد از خوش ناخوش بود	خوش نبودن ناخوشش ناخوش مردان ناخوش
خیر و مسوی بنم ز آبست ای زمان	گر کسی ارد زبان کم امر و ز آبست
یک نگاه گرم بر روشن است از صند	یکدل پراه در پهلوی از صند ز آبست
دو پسته خالص باشد نیت پاک از چشم	سرگز از آتش نکر دو دکم طلا چون شمشیر
نیت رسان غمت پنداری موج شراب	لعل می از شوقی تا قوت لبش در آتش
میشود معلوم و اعظما زاده و رفتیش	
اینکه با ماندگی پیوسته در کش و کش است	
سوی را نرسد پراخته پندار نیست	همه که رنگ بود باخته پندار نیست
تا غم زخم ضعیفست و در محل نکشد	و در دل خویش یکی ساخته میسب پندار نیست

در ره دوست چو بالی که شود صاف رود
 سمر بازمه انداخته میسباید
 کارم از دست شد تا فی صدها چسبیدی
 تاول او همه جا خست میسباید
 بنامشای چالشگر کس محرم نیست
 خویش را از نظر انداخته میسباید
 کشت چون صیقل اندیشه قدر کربنا
 خانه کردید چو پروا خسته میسباید
 بمصافی که عدوتیغ کسکه افزارد
 علم را پستی افراخته میسباید
 سپرز دوره آغوش بود مردوا
 بر دم تیغ اجل تا خست میسباید
 جانب پستک بلا ای شرباغ وجود
 چون شکوفه سپه انداخته میسباید
 تن بجاکسترد و اسپو چنگلی باید داد
 همچو آینه پرداخته میسباید
 جانب اهل کرم دست تهی بل پرست
 سوختن آن همه را باخته میسباید

واعظ این بر علق که تو برداشته
 همه را عاقبت انداخته میسباید

ماری جمعیت فاطمه سامان بوده آ
 این مردم در کیسه تنگی فراوان بوده آ
 ماول ارباب دولت را غنی نهند آ
 پنهان از بزرگ جمعیت پریشان بوده آ
 قطره باران که نداشت نم سپردن او
 شیوه احسان همین مانگ بیستمان
 مست ممنون کردن کرده مار ازیر با
 از ایمان بحبل در زمین هم چسبان
 در بند و پست او ضاع جهان گردیم
 هر دو سپهر چون هر دو اندیشه میسباید
 ما عیت را دلیل شاه میسباید
 شاه هم در زیر تیغ آه ایشان بوده آ

فیض شای شیوه بی آسبار بوده

نام بازی و یاران فت و دگر کز نیست
 خاک این دواره در آغوشم پستان بوده است

کس نمیدانست واعظ شنبه می از چشما
 چون نظر کردیم خاک پای یاران بوده است

قابلیت کرد کار که کماست
 زینت خانه مسفره نیست
 آب مجاروب خانه عاشق
 مژه تر شرک ریخت
 نیت باغی بدگشت حی خلق
 کل این باغ روی خند است
 بنزه گلشن محبت را
 روی کرم آفتاب تاب است
 خلق ریخسپان بافت بهم
 میها خانه نیت زینت است
 مدعای من کشت کرد یک است
 کشته شد تخم وقت بار است
 نیت چنین بر رخ تو ای پرست
 بر وجود تو خطا بطل است

کوشش ناله نمی پسند
 ورنه واعظ نزار و پستان است

در باخاطر مای خرمی که با انچاست
 کجا روی چو غم دل پستان با انچاست
 بزم بار زخوه غم نمیب تو انم نیست
 شکیب خسته دلان در فراق با انچاست
 چراغ رضی چون گل نقاب کش است
 ترا کمان که مگر عقل و شوش با انچاست
 که شکست زهر اسپه جوان بن خراب
 بسوی مرد که سپر کوه بلا انچاست
 بکایات ان خویش را سیکه کردیم
 بهر دیکه که در دور و دیار ما انچاست

زمانه با خم ابروی قامت پیران	بسوی خاک اشارت کند که جا ناست
حواله اشش ز در خود مکن بجای دیگر	که خاک و اعظا یکین بنوا ناست
پری پسید و قامت از آن رخسار	کز پای وقت خار علایق کشیدست
متراض و ارشد چو قد از سریم دو تا	معلوم شد که از نیمه وقت بریت
نوز که بدامن کلان کشید پای	یعنی که وقت پای بدانان کشیدست
چین بر رخ گلونه نیفتد که روز و شب	چون عمر ما دست در روی در روز و شب
دیگر کوی تو هم عمل سیتوان نشاند	الکون که وقت پسبزه ز خاک گویدست
سیب فن کزین جهان در کس است	هسنگام پست دست بدندان نبردست
بر چند هوشیو چو بطل بر کسیت	دیگر چه جای اینهمه بر خویش جیدست
وامان دل مس بویس میدی کنون	کز دست خویش وقت کریان بریدست
دستت زیر سسنگ و صد کار مانده	الکون که وقت دست ز دنیا کشیدست
از کار شد و وبال جو اینی و پیریت	دل در سوای عشق همان در پیریت
خوشتر نوبهار سبب تجیل سیرود	بر خیز خورشید من که علاشش در پیریت
اگلند و عقل طوق کزیر بان کرم	ز در جسنون کاست که روز و روزیدست
از یار و دست وقت سلام و دو شاع	فانت مرا برای همین در خریدست
واعظا خموش موعظا عشق در کس است	من بعد وقت موعظا خود کشیدست

کرده با و از خود نمایی و زو شایا دور	جاده راز قفاوی سپر و در کاست
بر گل از خاک پاری که خود سپردن	در پامان خابین از سر کس کاست
بسکه طومار سخن چسپده در دل مانده است	تا با که ریده از دست ز بانم در دست
کافرم کرد و عالم غمیز او دارم کی	در قیامت او دست خودم که ایچا
چون خم بادوری که در بز می که او	رنگ را از چهره عاشق بریدن
دل خود بردار و اعظا چون این پیر می	رخت پرون بر که دیوار بدن رخسار است
تا عکس کل روی تو و چشم ترا پست	وامان از خون شده باغ نظر ما
شبها که بود و نظر آینه زیت	پرون شدن آن زن آه سحر ما
فرخنده سهای فلک سمت خوشیم	افشاندن اسرار جهان بال و پر ما
پامال شدن سید به آخر بر دولت	پا بر سپر ما هر که نهد تا ج سپر ما
مانخل سرافراشته کمشن عشقیم	از غیر تو سونم نذر بریدن شرم ما پست
سوداگر بی مایه سود و وجب انیم	بر کرد و سزای پای تو کشتن سفر ما
مار با وفا داری ما قدرشست ما سپند	در راه تو اوستاد کباب کمر ما
در سیج دلی واعظا ما جای ندارد	همسطلع فریاد تهنی ز اثر ما پست

ز بسکه قوت جذب نگاه با آن است	بهر که حرف زخم روی گفت که با آن است
کرش بوی و نظری با سکان که خوش	کنخدم دگر از شوق اسپه جوان است
بنای سپین اول نساده اند باز	بسنگ سخت ملی طاق آن است
چو کاسه که نویسد صفت سلام در آن	زرعفران غم نقش کاسه زانو است
غم از دور روی ابروی روزگار است	کینخ روز و در کار با سمی میروت
ز نازبکه گره زابر و شکر است	شوخیال که خاشاک بو شکر است
شهرت چیش ز بس نوشته است	
کشته نیلی از خط پسر آن لطیف	در جهان تنگ حیرانم که چون بچیده
پیش او هر چند باشد پیشان افتاده لب	رنک بر روی گلشن روزی که گریه
روزگار از بهر بخیر دل بوانم	مصراع بحر طویل لعل او چیده است
شیشه دل بسکه چون جسم لطیف است	باز آن لعل پیر یا از کجا ناپسده است
یک نفس کرد و درت زنده در کور است	میتوان دیدن که از ما خاطرش بچیده است
شد با وی ز استین دست و پادشاه	
دشمن و اعطی چو کل بسیار خود چیده است	
چشم بگشت سرو از آدم سپین است	کوش کن مویط فریادم سپین است
با وجود اینکه دارم لشکر می چون رود	دل پسیدن او بر با دم سپین است

با وصالت بی نیاز از زندگی بودم کن	میر سپید مردن بغیر یادم سپین است
که در صحرا او که ز کوه یسازم وطن	کاه مجنون کاه فر با دم سپین است
نیست تن آن توانایی که سازد جهان	گر کتبوی با یکس یادم سپین است
بر ضمیرت عرض کردم حال پر کس را که بود	خود بیا و خود بپشت دم سپین است
کسرخ اندر زده ام با مژه بستم چشم	خسته ام آرزو ام شد دم سپین است
بوی لعلت با فشره و دل ز دست گرفت	جای یارت را ز لعلت دادم سپین است
هر غم شد در آن ز بسکه بستم تا توان	سیکند از جای فریادم سپین است
مرزه کوزان کشته ام و اعطی کنی او صرا	
لذت خاسته می از یادم سپین است	
بجگر شنان و چون سخن شرم است	سپید سبب سخن بوی آن سخن شرم است
ز شرم چسب تا زارت آب رنگ دگر	که با بخان عرق ریز این سخن شرم است
مندی است رخی که خازد آب جیا	صفای این چسب دورن شرم است
شود حکم جهان ز شرم با نره تر	که شک شک شکر شیرینی سخن شرم است
از آن شود ز عرق جامه پوشن حمام	که پای با بران شوخ پستین شرم است
ز ناز و نقره و رفتار شوخی و تکبیر	شود کرا بخوبی بسیر انجمن شرم است
ترا نظر نقد و حاضر است موعظ	
جمال پیش تو ایناست پیش من است	

در پای ملت مرغ غم پیاده ندیدست	مرحمت از فک جهان چون کندست
از آتش زبانه او از منغم	در گوش خردمند چو فریاد پندست
نه گشت بر قطره لوح فراریست	در پنجه ترکان تو سر رشته پندست
خاموشی هر یک ز عزیزان خاک	بر مردم غفلت زده فریاد بلندست
مانی کلام از کوهی جندبه مستوحق	کردن خمی بر تو ز سر جاده کندست
دل از غم سپوده دین چو کندیم واعظ ز جهان چاره مانده بلندست	
خانه بروشیم با کنج وطن کی جایی است	رزق ما کس است کجا چون کرد از پای است
باغ زندانست تا چون غنچه در بند خود	سر کجا پروان ویم از خوشین صحرای است
زنگ جلالت بر رخ ما ز افعال سالکان	لا اله الا الله است و الای ما است
از می نظاره مستغنی است ما را سر جو	پسینزه هر جا که سر زد کردن مینای است
قطعه سپستان از مخلوق نظم واعظ است عرصه بی درمائی پیش خلق انشای است	
طرف از شکستگان جهان کس بسته است	ز شرم چو خوب کرده که ما را شکسته است
جز دل که بسته اند بر تو مرموده دل	دیگر زندگانی و دنیا چه بسته است
پدات ساحل ایک ولی چه سود	کشتی بکل ازین فغانی شکسته است
چون سینه غمگین بر وندان زیکم کرد	معلوم شد که رشته روزی بسته است

از غارت ترک پس کجا رنجید	چیزی نخوشی مگر که ز پستی بسته است
خوانند در شریعت اخلاص کی دست	که تو بر نامه تو خط است کشته است
صورت پذیریت در دو کلاه کس	کیتی مثال این زنگ بسته است
اینه زبان ز نعمت دیدار منم است	کرد و ز بخل بر رخ همان بسته است
واعظ نموده بال نشان بی کام خود تا مرغ دل ز دام علای بسته است	
نشوق خصب مند و نذوق کبیرا	که پسیر چه پسران بر کار کبیر است
بمنده سیاه دیوار خوش تر موش	نشسته شاه جهانم غم جهان کبیر است
اگر قلم در پستی شود پر از دشمن	چشم که قطعه ز پنجه قلم ز پنجه است
کاش ز نفعت دیدار سفره کردارد	بجا که جنگ هم ابروی او شمشیر است
شوند خویش و پیکان با هم از ریش	بدایه کوه که پیکان محرم از شمشیر است
فرو می بخند از دور تر کند نزدیک	که زود قطع شود راه چون بر از ریش است
تیره سفر مگر در جوی این کن	که نازد و راه را دورش بکیر است
خرام نام از تو مسمار شهر ویرانیت ششوی تو ای شاه ملک استغنا	
کجا هستی این نام پهلانی است	کسی که تلفت باست چمن پشانی است
عجب نباشد اگر کشته شیم و اما سپهر	که دست زلف تو در کوه پریشانی است

یکی ز خاک نشینان که بی است مکر	که عطف امن کردن نصیح نوتراست
کشید است مکر تنگ کوه کینیت	که آفتاب ز حیرت چشم قربانی است
سیان باز تو صبر ما مگر جلست	که باز چشم سخن گوی در ریزه خوانیت
<p>دهان ز نیل بلا و اعطاضطراب مرا طبع دنال من در تماشای من میرایت</p>	
در طریقی بندگی از خویش میاید که گشت	از هوا می نفیسی که فکرتش میاید که گشت
راه بنده عا بسیازند و گیت لیک	مشکل این که آفتاب روی خویش میاید که گشت
نیست آسان گفتش صحبت تا نشان	ز احتیاط مردم در خویش میاید که گشت
دیدن آریاب دنیا افتد ز شواریت	از سر یک بنده ای در خویش میاید که گشت
<p>در میان راز خود با او که سردار خویشی است بان کیش خود را بگویم که کس از خویشی است بی صلاح دل مکن کاری که غمش از خویشی است یافته در جهان نفس سردار خویشی است بهر سود او چون آن لطف باز خویشی است</p>	
رم کن زلفت که شمای عجب یار خویشی است	
عالم دلخاشد از طوفان پید روی خویشی است	
از تامل کن عصاره چاه پارس زرد که	
فتح ملک این کسین می مست میشود	
بسکه از هر جمله در سر سو و کانی چیده است	
<p>گر می عشق است و اعطای علاج در دوا در غم آن نیا غم از است غم یار خویشی است</p>	

بمنو نکشش حسن تو بر سر جوش است	چو شد که سبب ز نخدان چو به بند خویشی است
سنان نهال تو پس بر کرم جلوه ناز است	اگر چه کاکل مشکین چو شمع خاموشی است
به دورت از نظر عشق تیر بار است	از آن جوهر خطا رضت زره پوشی است
زبان بسته که زبان مازول باشد	حصار خانه ویران چو افغان خاموشی است
زنجیر مکر خبر سید بهر دو لیک ترا	سفید کوی آسینه منبه کوشی است
به ارجمت قامت اگر سلیمانی	ز خانی که شب و روز خانه برودنی است
<p>بگری در گران اعطای استیا حتمیت که دیکت سر جرمی ز خویشی در جو</p>	
نگران می میانم بسکه در کاه بند است	جسم بر تان نفس چون شسته بر سر است
پیش رویت بسکه در او اضطراب است	شمع را از رشته جان در در پیر است
عشق سیال به بخود از اضطراب جان	آتش دلخای پر خون را طبع پید است
آب گیری میکند شمشیر را صاحب است	در دل شبها و عبا با گردید است
<p>باغ و بوستان نیست عا جیب جان شوق ترا سر کجا ناله پادشاه اعطای گلشن است</p>	
ز دور کار جانم در سپاه فرشت محبت است	کعبه دل آلب پس در دین سپهر است
وام مگر می نالی دنیا را چو جیب جایت	طره مرغول این خداره دو و شعل است
باز دار و راحت دنیا ترا از نیست که	از خدا غافل شدن تعمیر خواب محبت است

فکر خشان سمع آن فکر باطل میرود	رشته پیچ میان چون کاه احوال
پتزاریهای مازنیست فراخی چسب است	کرد کشتن کتاب حسن اوجده
پای بر خود چون نمی اعطای چو کاه از اعدا	
فراغت از پیشگیل کوه روز این است	
آمد چو کرم پستی پرو جان مکتبت	در پیش تی پی سبزه تر با خزان مکتبت
از یکجکس بجز دو زبانی ندیده ایم	خلق زمانه را همه کویسه زبان مکتبت
منعم ز حال مردم بی برک خافل است	در پیش سپر و فصل بچار و خزان مکتبت
فرق هنر ز بی هنری قدر دان کند	میزان حقیقت قدر سپسک با کران مکتبت
کنند ماغ اردو اگر ایستد دور روز	مال جهان فانی در آب روان مکتبت
یکدرد بود در دل محسنون کوه مکن	گر نخواست جد است ولی در ایستان مکتبت
ان کرد با من او که پروانه کرد و شمع	خوبان شهر را همه کویسه زبان مکتبت
واعظ چنان مفضل و لهما کلام است	
زانرو که با زبان و ان شمع است	
خاطرت چون کم کند از مرد عالم رام او	تا ز پستی کنده دل را کین نام او
تا بگر خوشش اشیا و عم صیدا او شدیم	هر بخود و چسپدن با حلقه از دام او
یاد او در خاطر آسوده شواهد نشست	پتزاریهایی عاشق بستر آرام او
عذر خواهیهای لطفش از دم سر و لب	ایرج و چسبی است با شیرینی و شام او

پتزاریهی سپسند مشوه اورا با ما	واعظ او از پسید نمایان خاتم
سپس بزنی ال بند در دست	رو سخی عشق ناک زرد است
چیزی که گرفت خاطر ما	از نعمت روز کار و در دست
تاست نفس خیار نعمت	تا میوز داین نسیم کرد است
کفتن سخن تکفستی را	او از شکست قدر مرد است
سهلست ز جان که نشانی	هر کس که ز زوال مرد است
یکتا که محیط پستی است	واعظ آنروز محمد فرد است
مرد و شنیدن نطق سخن شین شین	ماه نواز نامای سپس بزر افکنده است
پیچ کافر بسته ز نار خود نمی بسا	از خود آزاد است هر کس که خدا را بنده
گفت و کوی عشق نام از کم چون اندام با	هر لباسی را که می پوشیست بهر بنده است
ایستوان نامت پرورده لعل لبی است	خون ای شمرن میک از دل کینه بنده است
میت در عالم همین واعظ اسیر عشق تو	
مرد از او ترا هر کس که دیدم بنده است	
چون و ابروی سپسایت که بهر چو است	بی تو شبهای رازم همه بر لب است
سید و دل بی طفلی که نشوخی بخش	تا رسیده است بخاطر ز باجم است

اشک شمع که بران شعله جوانم نیست چون رخانه آینه بود در که خلق	میرود در شوم پای کزیم بسته است غیاظ نظر باز و لیکن بسته است
خود که لنگری دولت پستک خارها خود قندی دو لعل تو قند مکر است	لعل تو آتش است و تکلم شماره است خود عمری ده و زلف تو عمر دوباره است
سر و قد تو ساعد دست پستک است هر جای پانشت کلیت است	گرد سر تو کشم آرزو چاره است هر که ز پای خاست قیامت چه کاره است
یک سلخت عالی از دست و خورش انجا که حرف اوست سخنها خوشیت	نریش خا رخت دلی راقاره است جایی که یاد اوست سوزد انکاره است
آخر کار رسید سپهر کار عاشقان انجا که صبر است بلا پیر پشه اند	پروانه هم ز شوخستی در شماره است جایی که درد اوست صبور صوری کاره است
واعظ چو یافت عمر ابد از خیال وقت از دورش غیر فردی چاره است	
پیری رسید و از همه وقت کناره است بر لوح بی بقای خود کز نظر سر کنی	جز جان نام خویش سپردن چاره است بر کش تن نگاه تو عمر دوباره است
تا چشم میرنی هم از هم پسته است چون بسفید گشت بدندان سبند و	کوی که تا عمر تو تا نظاره است سر ز چو صبح وقت غروب ستاره است

دیگر فایده جای تو در دیده ای نگاه کز طلب از گناره کردن نه شترت	جز جای خود بگری سپردن چاره است بودن میان مردم عالم کناره است
در عهد ماست زنجی خار کز ندکیه واعظ بگرد دست زبان رنج بند	سپاره که بچو کاشش چاره است جایی که دل نشسته زبان چکاره است
دور از تو هم غم خوانده و محنت است درد و زخم کج هم جدایی زلفت است	در دیده ام سواد و طبع شام غرقت برین شب فراق تو روز قیامت است
انکه خطه فردا ز غم رویت چون نیست مردم هر محبت همه در رویش نند	وانکه از گریه نشد آب نیند نام کیت تا تو نیست که در مملکت عشق تو نیست
دست برداشت وقت دعا ایام است این لیسان که هم چشمی هم جو کوشند	که شفا عنکرا پیش خداست چون در چشمند که بی هم توانند گشت
انکه سلفت و دیگر و بخود غلط است انکه کفش که بر دوری او کوشند	
در جنبت خصم با که ایمن از بلاست آنرا که پادشاهی در ویشی از دست	چون دانه شرار که در پستک است بر فرق او کلاه ند سپایه همت
جز خویش کسی غلبه در نیارد خود بین کسی که نیست درین عهد شیم است	

راز نهان با چو عجب کز شود لبند	در کوسار در و نپس مگشی صد است
تا و دل آن نگار بکین نشسته است	عالم اگر ز جای بجنبد دم بجاست
در خانه دل ای غم جان خوش آمدی	در دیده ای غبار زش از تو صفای
پس کان در دو تو هم از هم شدند	هر کس که دیده است ترا بان است
باله بوشش روز بروزم که از تن واعطابین دیا رحمت چه خوش است	
در ره حق گام اول ترک پستی دادی	سوی او از خویش برشتن بر راه افتاد
رتبه اشا دلی را دیده ام از بس بلند	پیش من رخ غایب تن از جایگاه افتاد
بر عهد و پست نکردن سپهر است	
دوست خواهی بر شش سپهر بگذار	پای در راه عزیزان ز سپهر است
نفر و کس هم از روز به هیچ	در شمار آنکه گنون ست ز راست
خوی خوشن با همه کس می زد	بهرم آتش کل چو بتر است
سر ما و دره یاران همسریز	پای این راه که شستن ز سر است
هر چه دل خواست از آن وصل شد	بهر ماخل و عاشق ز راست
بی تعلق رود و آسپان ز جهان	پس کی را جلد این سفر است
نام امر و زمانست لبند	سکه را حکم ز بالای زر است

سر دوستان محبت است	چشمه کوه غمش چشم تراست
تاب نگذاشت اگر در جای	این چو تاب رخ و تاب کم است
هنری نیست مسزور کشتن	بهر غم غم نکردن مسزور است
ببر و کردی که ورت از دل	صافی آینه از چشم تراست
سخن خصم تو نشینده شمار	سپهر تیغ زبان کوشش کرات
چه غم از مرگ چو یاران رفتند	نقش با قاطع این سفر است
نفس از حرف لبست کشته چنان	کافی از ناله من نیش کرات
فکر سامان کنی در ره عشق	که درین مرحله سپهر در خط است
پیش این هیچ مدانان خوبه	کوشوار سخن و کوشش کرات
رفت ستاه ز درویشانت	در سما بال فشان ز راست
که چه بس قدر سخن مست بلند خاشی و اعطاف و کرات	
بهری جوانی در طلب شربت تعییرت	که ره دور است فاما چو لاله ایوانیست
دگر که دگر نه خود را بر از دایه سین	که این غداره خونت میوز و کرمید بهیرت
ذلیل حکم دنیا کشته شرمتم نمی آید	که با این لاف مردی پر زالی کرده تیرت
ترا هر چند بپوشید بد دنیا از در کم	که این هر سیاه و میخا که آرد بر سپهرت
که غمچنان گل بوی عشقی زان نمی آید	برنگ غمچنای دل جز غمچنای نیست تیرت

ز خود این بند بکس که چون کمالی دارد	که بوی عقل ای دیوانه می آید ز بخت
چو می آید ز تیر تو با بقدر حق و عطا	بند کردن بقدر شکر که بر زمین نیست
فکر نفس در ره دیوانگی شب بیدار	حرف کیوشین بجای که ز بخت است
ماهر دل بسته دست ارادت کی هم	چون عصا بر کس کند قطع علائق پرست
نقد مایه ز نقد رست در بازار دور	خاک پری در کد از خوشین کیست
گوین از صنف ما اندیشه ای خصم قوی	تا توانی کار چون آتش دهم شمشیر است
از خلای سده آرزو بخواب اهل علم	خواب راحت در جهان مخصوص چشم است
صنای چهره گلگون او شراب دست	خیال لعل لبش آتش کباب دست
دل از کند علائق میز روی عشق	کسستن از دو جهان کار چرخ و تاب دست
ز نیک نسخه دل زینت و کر کسیرد	کنند وحدت ما جد دل کتاب دست
ز فیض غم دل خن کشته ام چنان شده است	که قطره قطره آن نیز در حساب دست
ز ریخ فقر بدان تا توانی ما را	که رنگ کاسی او ز آفتاب دست
فازه را آتش از آن چهره و کرد در جفا	حوض امین ز حباب تو مگر زان دست
گویند کجاست که خوابانده ز شرم	چو رسایست که با قامت آن مگر دست

۵۱

فیض روانی محفل ما چون گشت	که چرخش صفای قدم با راست است
میکنند باله جانسوز تو آخر کار می	و اعطا آسوده نشین بر دو تو در دست است
هست سخت گریه ای را که گواهم است	اهل هست را بر دست نه از چشم است
نه بزند ای رزوداری سخاوت شکن	کین علم را ز بر شش را ن احسان پرست
فکر عمری کن اگر گونه نیب ز می مل	کز برای این مل این مذکانهماست
زان توج دید ما دل سوز پر دست	ز دانه پیش عمرم کافور پر دست
از نازکی کار شود روی دست او	که تند پندش کسی از دور پر دست
پر خاچر پریم جاد دست رود من	سازی خدا نخواست تا سوز پر دست
در محفل که شعله حسن تو قد کشد	پیش تو شمع میبند از نور پر دست
کر دیده است غنچه سراپا دمان و لب	زین آرزو که بوسه شش از دور پر دست
کل کل کلفتی از تو تسلیم از پر دست	برقع کشودن از تو از دور پر دست
و اعطایا و شهیدش بس که میگذرد	
میگرد و شمع خانه ز نور پر دست	

سجده پیش مرتبه نغز است کجا بان است
 نیست تقی خانه امینه را بهتر عکس
 ارزوداری اگر سبابه صبح در تن
 چند سرگردان بگرد خوان دنیا چون پس
 که جهان باشد بر سر پر نعمت مرد در
 ملک دنیا ز شاه و راحت دنیا ز مات
 مال ملک دولت دنیا همه چیست هیچ
 در زمین مال صیفتان تخم پدرو عیاش
 کز سوزی که ازی ناله دردی معنی

سرولی را کفیم و حسر سبم را یکجان است
 خانه اهل صفا را زنت از صمان است
 بر بکر زین ارزو ما کو هر دندان است
 زنده کی که باشد ست سوزی ترا یکجان است
 مست ممنون که دیدن نامردان است
 خواجه بستان از تو ما حاصل است
 پوچ کردن عمر بهر هیچ ای اودان است
 دو داه این پستانرا سنبلی در میان است
 زنده کی چون مردگان تا چند پدروان است

از خود این بند غلامی اگر دوست بند
 نوشته این ماه و اعطای بر میان مان است

دور کی شیشه بواهل زمانه است
 بهم چون یافت صمان همچو زنجیر
 بر سپردار بختان حرفت دنیا
 براه دین برای تو پس نفس
 عز و آرزو چو نموت گشت افزون
 کلام عشق و اعطای زبان نیست

در این دلی سر کس کجایه است
 نه صفاخانه آن زنجیر خانه است
 سر اسر خواب غفلت را فغانه است
 رک عزیزت ترا چون بازیانه است
 که سرکش دانه از بالای دانه است
 که ارج فاشش در از بانه است

گمته زلف کجش سودای سر در ستوا
 فایغ از آزار چرخ از بی جودی شسته ایم
 ترک خود کن اول آنکه هر چه می خواهی بخواه
 سببی اگر ست ناقص فضاغ غایبان گامت
 میدو آقا و کی است کسیر شد بهای خصم
 از تو کلاف بی نیاری سخت باشد تا پسند
 بسکویان در ره حق بر خلاف مقلدند
 بر قماش زنده اند این غم دارایان اگر
 دست و او امشب خدا زنت با بوسه
 چون خود پیر و نای وقت عرض حاجت

شانه در کسوی او دیوانه ز پنجره خاست
 دانه هر چون شرابین ز پسنک است
 دست چون از خوشی تن برداشتی دست
 دست با هر چند که ما هست زلف او دست
 خاک بر جهان در طبع فانج خاک که باست
 تامل از صد رنگ تو ایش ز کز شکل او
 با روی این راه وقت با کشتن گمته است
 بر تن با نیز عریانی قبای ته غایت
 از خاک کتر نای کریمه وقت است
 از تو چون خالی شد اغوشش تو چرا است

عشق عشقیت کوی اول شک نیست
 شیشه که در باد و آینه باشد کس نیست

خانه ز بکر شیشه کجی آمان لبر نوشت
 از خسان دخت چون مفضل سخن آگند
 میتوان غیبه کنام با دست سخا

زیت الوان او از کز کوشش رنگ نیست
 آتش القصد نام در دل پسنک نیست
 نامه را صدمه پیمان بود و بار از سر نوشت
 بی خشک باشد چو کاغذ میتوان بهتر نوشت
 نام خود بر صفحه عالم باب ز نوشت

کس نابد و دستگای جهان بی راستی	بچاکس این همه شواست بی سطر و
این رسم و دنیا که چشم تو برانست	هر یک برده جاوید چشمی نگار است
نظاره مافیت جز از دیده بجزرت	فصل کل باخته دلان فصل جزا
تا اول عالم است پیما بر بسندیم	بلیتد و شود بیوه نخلی که جو است
در برون جان که شتابان تو غافل	در تو سپیکیز ترا خواب مگر است
از بس یکی به بر میان کوشه نشینند	جایی که گن راست درین عهد است
ای دوست بود چاره بد کوشین	کوشی که بود کوش سپهر تیغ ز باغ است
جایی که کسی هم نزنه غیر خنوسیت	اطهار غم خویش کجا کار ز باغ است
واعظا چو کنی طلب غم و غرض بر تو	
انجا که عیانت چه حاجت بر پاست	
مید و در سوختن صاحب سخن کس است	و در بحر طرف گردان محرم است
است بر جایی که سر یک پابر جانش	که چه غلط است که مراب کوه است
یارا که شوخت نه پیشوه گلین است	در نظر جز قیامت جوهر پستان است
از که انجانان نماید بر هر روان	رفت از جوی مراب مردم است
سرشتکی نصیب دل خسته من است	
این شیشه طاهر که ز سپسنگ فلان است	

پروای خیمت مصاف از نو در	در سم چو بافت زخم بر اندام خوش است
سرسنگ مصر کوشه نشینی هم کنون	پایانیه تیسری من عطف و امن است
زبانای جنس غم و بجزد باش ز کد آب	با آن سرشت پاک باغینه و شمن است
کی چون سحر پای نمی بر سپهر قرب	تا اول ذخایر جو پس بر ز سورت
واعظا تو غدا ب نه ورنه هر طرف	چندانکه چشم عقل کند کار کشن است
زان هم چاره یک شکر خندا	
در دول علاج کلقتند است	
خال نیلی بران لب شیرین	
تخم ریحان و شربت قندا	
برود یوانه خوشدلی زین	
غصها حصه خودند است	
هر طرف که چشم خیره در آن	
غم عشق تو گووه الوند است	
فیت واعظا بر سخن اثری	
زاده طبع بزرگ زنده است	
کو مکن از طرفی ز طرفی محبت نوست	پر ز عشق است اگر گووه واکر با نوست
کیست که خانه خواب سو پس عین است	یکی از خاک نشینان در شرف نوست
پیشگان همه اقبال حسب ان دبار است	نخل در آید آب از ان دوار است
اهل ان بطه بهسم از ره باطن دارند	رشته که سوهده لفظ سمان مستوست
پیش انانی زمان عقل خود بی اثری است	پیدا نام مر افکنده چو شد محبت نوست

جاستیت از لوت مو سپر پاک کند	ماش خستی امام ترا صاحبون آ
طاهر و باطن با در طبیبی اخلاص است	هر چه در خانه بود آینه را پر است
تاب در دوسر پر کوی کپارمیت	جای مجنون سرا پارم با ناموسیت
انقدر تشنه حرف با قوت توام	که زبان چو قلم از کام مرا پر است
کیت واعظا که کند دعوی حاجت سی	
انقدر بس که گویند که ناموزنت	
واعظا که بکن صحبت خود حرف ما عیث	در چشم کو چند کشتی تو تیا عیث
کم کشکی است منزل از خود که شکا	نقش قدم شاهه بنبال ما عیث
تاکی رنگ مردم عالم بر آمدن	آینه شد بهر بد و نیک آشنای عیث
کردم ز خدمت تو حمار با زیر بار	نشکستم اسبچان چینی بوری عیث
مقصود از سفر کرد از عمر بردنت	تاکی دوی کوه و در کجون صد آبت
باشک و ناله بر سر مردانه بر برق	ای دل مرزا نهم چون اسپیا عیث
این گل که من الفت اجابت نام	
واعظا بخویش نیز شدم آستان	
رنگ رخ اوی را میکند زرد آستیا	روی گرم دو پستان را میکند سرد آستیا
ای لب رو که که در او رنگ رخ غایب	کرده مرد از لبی امر و نامرد آستیا
اره در پاز اندوخت از در دمان نهما	نخل عزت تالیسی از پاد او رو آستیا

پش صاحب دل که میداند زبان بود خوش	است الهام از در مان شتر در احتیاج
کیسه تا که دید پر دل شد زینا دوحی	آنجید با مالی نازی کرد کی کرد احتیاج
لذت شهید قناعت با کجاشن تارساند	
واعظا تا را لذت ساقی کرد احتیاج	
عقل کرد اوری کلج که کشتا تخت تو باج	کر نسی کرد نکش ان نازده است بر باج
ماشته اقلیم فقیرم و سپاه نامم است	بی سرو پایست ماشورید کا نرا تخت تو باج
روی است دولت دنیا سبکواران	ینت جز موی و جبابی پیش از تخت تو باج
در میان بود او دل آلال چشم اعتبار	با کدالی خویش را سیکر و سودا تخت تو باج
آب در چشمش نیکو دید از حرمت اگر	خویش را گوهر نیکو دشت با تخت تو باج
ما و دل سکندر را فیکر کیستی ما	با و از زانی با فقر و بدارا تخت تو باج
ینت بالاتر زلی نام و نشانی و دولتی	برین بود و دیوانگان از کوه و صحرا تخت تو باج
بی سرو پای نهم چون واعظا را میداند	
کی تو اندیا قناعت بر بی سرو پای تخت تو باج	
مادر تاش خست عریانی از خود یم	بر کوه تخت جانی چون صد اسپا
کله پیسته بنضاظره زلف او بس است	ای فکر جانم این بر دست و پا اسپا
مرکت کلاب روح کشد از کل بدن	ای رشته حیات تو خود را با اسپا
	بر خویش من جو غنچه زیم فنی اسپا

منزل طلب کسی بقدره عثمان خویش	خواهی که هر گاه بود از قضا پست
و اعطای برای رزق تقدیر خویش	
باشک ناله ایندی چون سیاحت	
بگفان غمچه چشم خواب درستان	جام شیباری کیش در برم کلزبان
در نه خاک پست شرب می افکرتا بکی	شعله در کمال تشنه سوز دل از دامان
پیش شکر آب شود شیر نور بجگاه	تا بکام دل سستی از فیض بی پایان
کل فیض کو هر شب بنم بر این سیرود	دانی بر کن تو نیز از زینش احسان
خیز ایال وقت با تمام عرض طلب است	چون بر آید پادشاه فیضی ایوان
چون در ترموکی را بر کل خورشید است	خورده آب از جو پاد فیض بی پایان
پشم عقرب جهان پرندوشن شود	بیشتر چون فیضی از یوسف کمان
از فروغش چشم اگر پوشند انجم دور	چون کف موسی است نور چهره تابان
سر هر روز نادان دکان غصه بخت	اشک گلونی است مهر از دید در کمان
سرک اسوزیت در دل اینچنین روشن	ز تاش خورشید باشد جبهه تابان
دید ملک عالی در قبه تیز خویش	پنج خورشید تا ز دوست در دامان
هر که خواب غفلتش نزدیک تواند شدان	دل چون نشد آب فیض از چشمه حیوان
دید و روشن فیض آن کف غریب کریمت	اشک شبنم را سپید از دید و کوران
اگر دایم غمچه غیب آب غفلت گشته	بگفان در او چو کل از فیض بی پایان

ای دنیا ای دست طالع خود روز و شب	بخت خود پیدار ساز از ناله فغان
ای که سیکوی ز تخم سعی نرسد بر دم	خوف خود را پست بر کن از اشک چون لعل
و اعطای از ب فیض امر کو کوی معجم	
میتوان صد عمر کردن کفایت و کوشش	
یقینت از بد کو مران می کم از دشنام	در چشمیدن تخ باشد در غم دایم تخ
رهنمایی ز بر کو مرند از پیر عقل	نیت از بر عصا جوی باز با دایم تخ
در مذاق کا جویمان از دعا شیرین	بر لب چون شکرش کر کند ز دوشینام
نیت عالی از تاشش هم با از چشم	هر کاشش چون کف غمی است در با دایم تخ
عیشش کفیی در دل بکند ز بار و ناله	نیت شیرینی نمایان از شکر در کام
نه من بیروم آن شوق را بر کستان	که هم نمیرود از من با و خبر کستان
بکار حال و علم با خبر نشود و شوین	که ناله ام کند در دوشش اثر کستان
ز سجده در راه و سر فراز باشد است	نیز غم ز غمش دست خود بر کستان
از آن مانک قد کاه خاک در که او	سر شکست پاکند از چشم تر کستان
بخاطر ای که تویی چون خویش با ز آید	بر خیال قبول غایت اینقدر کستان
ز جسد زلفت تو بر تاروی در تابیت	ز شرم آنیکه گشت از بر کستان
شدت از غم او تا فضای پستی پر	ز سسنگ پاکند از درون شکر کستان

نه انجان ال اعطای دیوبلی اوست	که باغم تو کند دست در کرگستان
پدید زنگ من از چنگشت جهان سنج	عذر کند چو پوشید جاسطه سلطان سنج
مکن زنگ زمان و زو شب لب از زبان	که مرد لب کند جز زخم و دندان سنج
فریب زنگ جهان چون مانم خور که چو شمع	بخون پیشش بود چنگ شیر مردان سنج
نهال عمر شود زاب تیغ جانان سبز	چو شمع کرد و اگر از تو خاک میدان سنج
خورد ز کاس سیاه می نشا طاکریم	بود ز ساعز کل روی نهی بهاران سنج
شرف زلفت خوردان بود بزرگان	ز جوشش لاله شود روی کوه ساران سنج
سبک روان بر خود در جهان نفس بند	ز خون خورشید و تیغ مهر تابان سنج
میست بر خنجر رخ بریم از ان ما را	زگریم چون تسلیم سزخت ترکان سنج
نه لاله است کجاست که از می عشقت	شدت ز کس شملها چو چشمستان سنج
بیاد آن گل و سر ز داوالم آسب	چو برق موج هوا گشت در گریستان سنج
درف زیندن کرکینے بخدایت شوق	کم ز گرمی رفت ز بر چکان سنج
بها و خون سیری بگرفت افتد	مکن جو غنچه گل من که گریبان سنج
همیشه پیش نظر تا بود لبش ما را	ز لطف دل چو کحل گشته ترکان سنج
تراست غنچه دانی سپلم از زبان	که پشت لب شده سبزه از خط و لبان سنج
سخن بهای کند از برای بوسه سم	عبث گشته با بر جود و لعل جانان سنج

۲۱

بهار رفت فرزند او ای جا به کل بندگی	بخون نشست زیاد تو روی هر کمان سنج
که بخون نشس شمه رفته رام کند	علافت تیغ اذان کرده است جانان
شود ز خجالت و صفت سنج تو و عطر را	
برنگش هر گل فرد فرد دیوان سنج	
ز بس گار من از خویشم هم جاب کند	نظر در آینه شکل کوبی نقاب کند
تراست چه به کیفیت می که تیرسم	که با دوه رنگ ترا آب و شراب کند
چگونه تا نظیر بازی نگاه آرد	رنجی که از عرق شرم خود جاب کند
زیرا دانی چشم سپیاه او چه عجب	نگاه را به تکلم اگر حساب کند
ماندم دل گرفته ز غمت و دردت	خدا با تش پدید ویش عذاب کند
من از روزی ترکانست این گمان ام	ترا بیه خود فانی از نقاب کند
ز بسکه دوق خود را پیشش می نیست	چو سویی آینه خند من چسب کند
ز بس که برده فراق رخت برن را نم	فساندم توانم ترا نجواب کند
گشت عمر و ز عمر رخت قصر تن و عظم	
که در پسین بهر جا شد خراب کند	
در دو تو کی توان بین توان کشید	کوی چنان بودی چو پیر عجب توان کشید
هر جا نوشته بود ز مجنون حکایت	جسم ضعیف من خطا بطلان بران کشید
پخته بود از یکت روزگار ما	طاقت چه خوب کرد که با زمین کشید

در عشق لازم است توانایی انقدر	اگر چشم غم مست تو نازی توان کشید
در گلشنی که آن گل خسار و آسود	واعظ تو را کلاب ز بزرگ خوان کشید
آشنایی تو عیب است که پیکار کشند	کیست شمشاد که کیسوی ترا شاکند
بند غم هر که گشت قدر رایی دانند	عاقلم کرده از آن عشق که دیوانه کشند
آنچه مرگان دراز است که در خوابانند	بیتواند ز من زلف بان شاکند
آن مانع عشق مسود از ده غم نشناسند	کاش شنایی تو باش از عمر پیکار کشند
روزگرد و با پیر این چون شام پسیا	پنجه مهر اگر زلف ترا شاکند
میتواند بنگاست پسر را کسی سیرد	عشق اگر ز نیت جرات دیوانه کند
غیر شمشاد که در او بقدرت نسبت دور	که تواند که پسر زلف ترا شاکند
مجموعه زبان بسیار خیرت رویت ما را	قدم اشک بهر جا که رسد خاکند
شامی کشور آسودگی از واعظ ماست	
این کار است که هر عاقل مغرور کند	
یار در زلفه تملی نه ز کس میماند	حرف در شه دل او چو کایس میماند
کیر و شل اینه چیره ز نظر ز غبار	در رخ او نکه با بغض میماند
رو چو دیبکه خراشیده ام از دستش	خانه اینه من بغض میماند
نیت روزی که درت بل نرسید	صبح بر آینه ما بغض میماند

نیت غیر از نیت زان شب و درین مابین	سرشوریده واعظ بجز کس میماند
میرود فکر جهانم که ز کار اندازد	مگر این بار ز دو ششم غم یار اندازد
دل که بی عشق شد از رحمت حق دور شود	مرده را موجه دریا بکس از اندازد
توانم نفسی زنده با غم بماند او	اگر آن شعله بد ورم چو شتر از اندازد
کار خورشید جهان شاکند با غم	بسر آن سپاه که نخل قدیا را اندازد
نیت آسایش تن در سفر شوق لعل	شوق ما قافله نیت که بار اندازد
خرد بکیر پسر خود که یاری آید	جسوتن تهیه خود کن بهاری آید
بهار دلبری از نو بهار این ارد	که باز لاله گل در کنار ح آید
عجب یار که کرد آب کرد با و شود	کسوتن که گشت نیل بکس را می آید
جز آنکه کس نگذارد وجودشان مرکز	و در ز مردم دنیا چه کاری آید
کشته لعل لب ابجا طرت و عظم	
که کو هر سخت آید با می آید	
از سستی چون لاله باوشکند	آن لاله شکسته با کز آمد او شکند
ز کلمه غیر و روز و هنر خوانی رقیب	سپاهیا لشکر از دم حد او شکند
پشتم خمید و عشق خدا داد او بجاست	اگر خوش فرقی خطا پست او شکند

ششم نم شود روزی که غم غم

گر سر کند ز سپسنگه لیمای و سخن	سخنت اینکه خامه فواوشت کند
چو حرف دانه خاشق قلم کند کویار	ورق را که بر ام افغان چشم مویار
باین نسبت که دارد و آشنایی بالمش	نکب باز خم سرچن مرهم کافویار
اگر از لذت نه شد لب خود با خبر کرد	لب خود را بدندان خانه زنبویار
شود از غزل طبع ظالم مغزول ظالمتر	کما نراز که رفتن شسته پر زویار
پسیاسی افکنند تا از جوانی باغ تن مارا	جهان از پیری نام رسم کافویار
مراد اعظم همین از گوشه کیر جی شش می آید	که آخر آدمی در جهان شور میار
بادست او چو دمک خنای پستیار	خونم چو ترک ز غیرت آن پیر ارشد
الودش سخن قیسیان چو لازم است	پایی که از خرام تو اندک کار شد
از نقطه روشن است اگر حرف دردم	از حرف نقطه و منت است اگر کار شد
پا بر زمین نیز سپید از شوق جام را	تا رنگ با ده چسبن تر پرده و آید
از آونیش بدولت رسیدن کار	گردید پای بن کنین تا سوار شد
اگر اسیر تو زمینان کار و اماند	زبان حال سسم از عرض عاماند

۴۶

ر به قصود طی کردن ان تقصیری آید	رسیدن نزل و ریت از شکلی می آید
چنان باشویشن دیوانی امیخ خود را	که خونم در شهادت از زک بخیر می آید
مشوار و عده آن سرو قافست ایندیل	که می آید قیامت عاقبت کردیری آید
ز خود این بندگی کس که جزو کالی دار	که بوی عقل ای دیوانه از زنجیری آید
ز بس دورست به بخودی زباده جانش	جوان کریم و دود اعط از خویش بر می آید
ایرج بیفان گمنی اهد که او باشند	از پی وسعت روزی بخود پهر آید
رقه دندان بی نقش و نگار زند سنوز	کوی بی این طفل فر امان صدف نقاشند
بجمله پنا عبیب سم کور از هنرند	سمه در شام سیر روی هم خفاشند
عبیب سم را همه شمشند و زبان چن فقرها	روز و شب سمدم کید کرد و پر خاشند
سینا ز آتش کینا شده فالو شست خصال	راز با زبان سمه در پرده دلها خاشند
نه همین کلک تو و اعظ که افشان شده است	راست کویان سمه با دیده کوه پاشند
کلی تو کل نظر امانیست تو انم کرد	علی و باغ ترا امانیست تو انم کرد
کنم با تش فنیاد کوه را سیلاب	دل و ترا جز امانیست تو انم کرد
ضرو رگشته خود رقیبی مرا غرضش	ز کوی او غم را امانیست تو انم کرد
عجب برای سیاسی است زلف پریش	ازین ماحذر امانیست تو انم کرد

سرخ بر خورشید از تابان گلگون بکشد	سرخ است از غیر تم در دیده چون کبریا
نقاب افکنده بر خوان شرح حال ز بانا	که تیر سپس زبان نامم بر یکدگر بچید
نزدیک شستی روی آسایش برین بریا	مکرو حق که چون کرد آب خود را بر خطر بچید
شود و آنگاه پدا قدرت در روشی و شاکا	که شده بانا که جانسوزیک در روشی و بچید
تدلی فرمان دای شود و اما کون اعط	
ولی شوا انداز تا شیر افغان پس بچید	
تن محبت ده اگر خواهی که روی طربند	که نیشادوی با تاش اوج نگر قوی سپند
صید کاست از جهان صید صیاد	رشته نمم کند و روز و شب صید
آنجان اعظ نیشادوست بر خاک رت	که کربش فریاد جانسوزی تواند کشند
از یاد خوشی جمله فراموش گشته اند	
از تیر حادثات ترسند آنکس	که ذوق پاره پاره ز ره پش گشته اند
از پشت خم برای فضل گیری آجیل	پیران پای تا بر اعوشش گشته اند
مستان حق زبانه اندیشه جهان	سپشیا گشته اند که پیش گشته اند
آنان یادوست توانند دم زدن	که خاطر زبانه فراموش گشته اند
و اعظ نشا طبعند کی حق را پس بچید	
و اما برکت خویش سپید بکشد	

سزا محضی نازک ز سیج میازم	سخن از آن که امانیستوانم کرد
نظر بهر که کنم جلوه کاه عارض است	بغیر از نظر امانیستوانم کرد
نظر بغیر که کنم نگاه ز شرم	بر روی کس در امانیستوانم کرد
اگر بد امن پاک خوش نگاه کنم	باین چشم ترا امانیستوانم کرد
چه سود خاک شدم کبر راه و عده او	ز دست او سبر امانیستوانم کرد
توانم از کس بهر خاطر تو گذشت	ز خاطرت که ترا امانیستوانم کرد
پریم جو غنچه ز اشک و ز تابان گل	رخ بر کبریه ترا امانیستوانم کرد
خیال سرو تو خواهد طرب پروازی	باین شکسته ترا امانیستوانم کرد
تلاش شود من ز بهر سنگ طلاقت	تلاش سیم در ترا امانیستوانم کرد
که کنم اینکه توانم تلاش و زنی کرد	بیاری سزا امانیستوانم کرد
ز ناز گفت که چشم صبر کن ز زخم	بچشم اینقدر امانیستوانم کرد
که کنم اینکه کنم سیر کشن رویش	عش ز دل بد امانیستوانم کرد
توجه دلبری من تمام دل شده ام	بداوشن جگر امانیستوانم کرد
سرا ز محیط عدم بر زدم بجان	ز خویش سربدرا امانیستوانم کرد
چو سنگ ز آتش من گشته خانه نار و	چراغ خویش بر امانیستوانم کرد
سراغ کعبه مقصود کرده ام و اعظ	
سراغ مسفر امانیستوانم کرد	

چون شرح حال شهیدان در سالک شود	تمام خون شفق سرخی معیت او شود
چنان پانصدادم که کرمش در بزم	ز دور چرخ اگر خاکت بر پا شود
پلی نظاره چو باران بروی هم بریزند	چو خطبه در مرعاض تو بلبل شود
شکستی است نشانی درست کامل را	شراب زرد کند چو در چون و سالک شود
دهر ز کیهی فکر معاش شتو آسش اگر بخاطر و عظمی هواله شود	
گفت گوئی آن من اندیشه چه میکند	گرتواند کرد او را بوی سپید میکند
کس رخ او در و بدل زویش غمزه اش	در زنا فغانم اثر در پستان خار میکند
کار ما را میکند کوتاه آن زلف بلرزد	در حق تو کوهی آن چشم شما میکند
خود بخود این چشم دل زارم نشد	چشم حسن او ز زیر پستانک پدید میکند
میتوان اعطال از حرف نکات یک اسپتوا هم در کسین سخت غوغا میکند	
چون محفل رخ فروز ز رنگ صبا میکند	چون گلشن قد فزاد شاخ گلها میکند
اقصاب از رنگ خواهد کاستن چنان که	سجود طرف کلاه آن باه سپید میکند
یار مینست و می گسختن پدید آمدن	کاسه می ترسم آخر بر سر ما میکند
پیش عقد کوه او دم زند که از صفت	خنده اش ندان در در کام دریا میکند
گر ز ندایند و آن آتش آن چهره را	رنگ در رخسار مهر عالم آرا میکند

بسکه آگاست از درد دل نخستگان	رنگ ما در روی آن آینه سپید میکند
بشکند و لهای یاران چون دود راه بزم	بایع گل زینان کند و قهی که سر ما میکند
از شکست و شمع دول برود آید مرا	سینجله در خاطر م خاری که دریا میکند
جمل خود ان کی شود علم بزرگ از لغت	شدی سیداب را کلین دریا میکند
چون حساب از بس که بر کرده از یاد	کاسه سر ترسیم آخر بر سر ما میکند
در حصار نذر حوادث روز و شب	کشتی کرباب کی از موج دریا میکند
کفتمش کن دل پر درد و اعطال را ز جور ترسیم آن پدرو آخر حرف ما را میکند	
کره در باروان از گرمی خویش جو افکند	نقاب از آتش رخسار او باال میکند
مشک شب چنان ز غار غار و نیکم	کران نور کاظم تار ما چون دود چرخند
که کاران شدند از شرم کرم عرق	رخسار رنگ نخلت آفتاب در خورشند
نار و مال اینها حاصل غیر از سپیدمان	صدف دست تا سف زویم تا پر زگره
نظر بر تیره روزان چشم روشن میکند با	غبار غلظت شب تو سیاهی چشم اخترند
تا ناز بی جفا کی شکست آسان شود میکند کو یک بزرگان از تماشای بر روی	
دوق عربانی چو باقی تن پوشش کی	غنچه تا بر خود نه چید کی لبش خندان شود
	خویش تن با بحر چون لای برد باران شود
	راز رسوا گشته نتواند که چندان شود

بلکه سیر زو عرق از شرم عکس خشتن اشک ریزم تا خوابنا چشمی و آسند	دور بود خانمای سنها و بران شود اگر کریان باعث خندیدن پستان شود
سیر میگردد و ز عمر خویش از بس عالم هر که در اعطای کفین در کلبه ام معان	
بل از پیش جانم از شوکت میکنم شب بصد چشم جانم بر خویش عالم ز دیدار	می داری او در ساعت طاقت میکنم که نوزدیدم در پرده حیرت میکنم
از انزوی میروم از خود چو بی تابانم ز دور در صحنی غنمای شب دور	که دیدم رخ شین را پیش تو در غایت میکنم ز بس پر شد دل در بستر راحت میکنم
بنام زنی در چمن از غرض خود پرده افکند کز آزار زان یافت کن جز بخت نماند	که گل از شوق در پیراهن گشت میکنم رید نهما بخرد که شود غلظت میکنم
کسی جان بجز کرده و ز احوال علم و عطا بحوم درون هر که چه شهرت میکنم	
کار با در آب خاک شتر و اردن شود کز چمن از شوق با بوس تو میالد بخود	سره اگر کار زانچا پدید مجنون میشود زلف آنم مصراع آن قوم و زون میشود
کز خیال آن بان از دل نماید نظر هر نظر با دلبری باشد سپر کار و علم	در میان میوه دول بر بر شش خون میشود بلکه حسن باه من ملاحظ افزون میشود
کرتبی دستش و اعطایه دیوانگی است چیت بلعش کز در شانم پدید مجنون میشود	

هر نظر باشد که کام سار تازه

زخوی تندمان آمد جو حبان آید مانقدر که پستم میکی پستم چمنی	که هم زندی خود سیل در نغان آید بقدر زور کان زور بر کان آید
ز چنگ خجالت بطلبم چون به طالم ز کس شنیده ام از حرف نه بخت	اگر ندای مکافات در میان آید ترم ز صرع تنده خاک بر زبان آید
چنان کناره کرده ایم از حبان و عطا جهان خاک کرم خیزی ندارد	که حرف غلظت مایه ز در میان آید
بجال را پستان بی بروم لگان تسرس انجمنش اینی حکم که گیتی	از آن سخن سخن بیزی ندارد که گفت استاد الف چیزی ندارد
جهان چیزی که دارد در دم اما ز حد خویش میر و ظالم پستم را	چو صحت ملک ز زخیزی ندارد و کرا ز مردمی چیزی ندارد
کدشتی تا ز خود قوی برود خار و به ز عاشق زینچی پسین	جهان کجا با حس خیزی ندارد در حق جز تو و سلیس نمی ندارد
مرد در خواب خوش آمد و در کلبه بقره دین پای بندم و درند و عطا	چو ششین آنکه پرویزی ندارد شب سستی بخر خیزی ندارد
جهان شتر ز تبریزی ندارد	

زبان عاشق از زبان سزیکرد	که در دل سقرای تمشین را زیکرد
کشاید منشیان زانهای دل بر سوای	نفرح من هدم نه میشود او ازیکرد
چنان لبسته یا جمال دست افشام	که همراه نفس از لب بخاطر زیکرد
گرشم سر بر آب چشم او کجا توان دیدن	نگاه شوخ چشم او چو امانا زیکرد
ز بس خاک دیدار عشق و انکیر میباشد	نمیدانم صد از سپ تو چنان زیکرد

چه سوز است این پنداری سزار از سزیکرد
 زبان و اعطای چون سخن پروا زیکرد

بمسورگی راهی گل آب من شود	در چون ما صبر چون گشت در مان میشود
یک سخن در سر مدانی میکند کار و کرد	از سبب کمال پریشان غنچه خندان میشود
میرود از دل جو سحر عشق زیکرد و پند	شعشع در زود دم بخود چون سحر تابان میشود
نیست عالم مشنیک وید بخیر آسیند	رتوگر نیکی چو گل عالم کلبستان میشود
بزرگرمی بدگر آرام ستوان سپختن	آهن تشنه نمیندکی بفرمان میشود

میکند و اعطای سرفزونهای مرد را
 مینماید تمیث که هر چه غلطان میشود

که ام روز آن گناید جو بخت اما که غنید	ز غم و غم و غم و غم زین بر او رسد
بیرسای اگر توانی آن جفا جو جانب با	که از مرد و سخن گوید بخوشی تحت در کند
شب بدای آن چو سنگش تو از آتشید تا سخن	بجوم در روشن عقد دل هفتاد اگر کند

بان گل و بان خم بسوی گلشن اگر خرد	کیا ز حیرت ز جانتی بشکوه و کوه خرد
ز سر که جان کسوزد از عشق تنباید جان	که شمع سر که بر شسته خود جلوه پای خرد
ز در و در عشق سبک یا خود شکستیکه با جان	که زار موری بر آستینم اگر سفید کند
و گرنه پند تو را و آرام گوی او خیرت و شمع	بجو بود اعطای جانب ما که دل موی کند



عجب و نام از خم بسوی بر آید	خدی که آتش قایل بر آید
نکه جانب غیرم از دیده تر	چو تیرت که ز خم شکل بر آید
چنان نیست یک راه خیش	که از عهد و ز قین آن بر آید
چنان شک بند و شبوی سنا	که مطلب از آن شوخ گل بر آید
ز اسم نشد آنچنان شک محفل	که حرفی از آن سینه شای بر آید
سپتم آنقدر رفیق برن سخن	که از عهد و آشنی هم شکل بر آید
تو از جای خیزی من این سپر جان	تو از جان و دوا عطا از دل بر آید



می پرستان چو از تاب می آید	بهر روز خمر رنگ حلقی آمد و خستند
در مال خویش کیم فکر شوانت کرد	بسکه بخواران مانع از آتش می خستند
در دل آن با بکل میخ خیال سیم و زر	اهل دنیا بر زمین تیره خجسته خستند
اینقدر کینم میداند ز سیم و جو	صدیک آن بندگی هم کاش می خستند

اینقدر شد رشتنم و لاری بقوم را	کرد و عالم دیده آسید واری دوست
راه پیر و نود اعطای بر سپهر کج نجات	کرد درین طاعت چراغ توبه ای افروخته
پیش تو شکوه عزم نظم نمیکند	کز اضطراب در راه زبان کم میکند
در روز وصل شمیم از دیده نه نفس	خونی که تحسیر در دل مردم میکند
سپهر شکلی ز جهان بر فاشه است	کس غیر چاک سینه ختم نمیکند
سکابا با علا و عیش زمانه است	هر کس چو باده حق تکلم میکند
باب طاعت هم سپرد بی تکلفی است	اگر کس بنان خشک تنم میکند
آرزوی مرتبه جاهد هم پس است	کو بر کسی تلاش تقدیم میکند
شایسته از درخت حماقت رک غرور	خود را کسی زیافتگی کم نمیکند
ما را صنایع عالی دشمن بون کند	مظلوم کسی که تقصیر نمیکند
بر وضع خلق هر کس سب است خنده	دوران چرخند با که بر دم نمیکند
واعظ ز درون خیرت میکند اگر	چرخ دست و پای سخن کم نمیکند
چشم ستونم در رخ او خیر کی بسیار کرد	خط از آن روز خار بستنی کرد آن کلزار کرد
موی بر دشت داشت از خط شکین خوش	با دل آنچه نازش کرده بود افوار کرد
خوش تلاش است در کلزار حسن و خط	خار هر جا گل کند آنچه اولی کل خار کرد

نیست بر کرد عذارش خط که از طومار حسن	حلقه نام خوشین را آن گل خرب کرد
کی در گو یواره باقی سپهر میکند	جا بر ز صفت اگر پوشد که باور میکند
یاری خود آن برده کار بزرگ کارش	صف شگافی تیغ از پهلوی جوهر میکند
عمر یکا بد زنت کرمال دایم خواهد بود	خوشش را از ضبط که هر رشته لاغر میکند
در روندان بگردم از خود غایب میکند	نامهای تلاشش را سپاس میکند
نیک بد با هم الفت غیبتش از نیکدور	در دو صاف باور زود از هم جدا میکند
چون نفس هر کس از نامیکریز دایم است	دشمن اندامان که با ما آشنا میکند
ایکله بر جمعیت ز میکنی چون حله قصص	این شرر با آخر از آتش جدا میکند
میکند از سکو و منخ خوش تر از اعطای	در شکایت ناما خوشی چکانی میکند
زیا ران بخشیم مانع دیدار میکند	عبار خاطر آخورد میان یوازی میکند
خوشش افتاده بر هم انجمن در دل چو شعله	که دشمن در دل کنر خورد و هموار میکند
بسود الی مدد هر طرف دل که عاقبت خواهد	که کسین و دوازده سوی مختلف پناه میکند
باز آوی کرد قمار است هر کس را که می ختم	بزیار آسمان آسود سیه که پاک میکند
بجا هر کز نماند متاع دل سببری و اعطای	اگر یوسف بصب بر سر او باز میکند

عیب باشد شرب طغیان با سوسنی	شوغی از پیران بود چون عشو زار و دی
زار تکاب جرم یا کان زود تر رسد	زک نخلت پشترید است در روی
ریخت چون زمان بر جسم شکل شود	پس بیای پره چون کردید باطل شود
عاقبت از پاپس این کم از نچرینت	چوب بخوابد اگر دیوانه قائل شود
تافان ز می خرج نقد خود می آمد بکار	دل چو از دست تو سپرون بی رود دل شود
همچو پیش شیره اشاد کی نقصان کرد	عاقبت از خاکپری دانه جان شود
با عصا شاید کند طی نفس راه بندگی	چوب در کار است اسبی را که گاه شود
عینت دخل امروزه کفر رخ را در کار خلق	نقد عمر مردمان خسیج مدخل شود
پایندگرسیم ام عقل از روی رضا	پس چرا همچون بضر بچوب عاقل شود
در سوای عشق از تیش نه خون جودم	خون من آب دلم شیر قائل شود
بازبان چرب بخوابد نشاند آتش	میرود هر چند پر عقل جاهل شود
میل آن نه کان کج می نباشد چشم من	هر که می پسند رخ خوب تو مایل شود
در پیش از لنگه در و علقه از در عشق	گر خرد و در چراغ آنجا دل می شود
از دم تیغ پست و علقه در خون کثیر	
عینت جز خوشتر کردن هر که غافل شود	

بسر زگر پس او لغت کرد اردو	و کردی فتنه ز نام جهان بسز دارد
چو آرزف که از نشانه اش فراید پسین	ز بهلای سوسنی که جملوه و کرد اردو
برجم خوشش بگو مانناره بگزینت	که برود و دو لم بارشش اثر دارد
نلاله سر سبکت اشک کلر کنم	که ریشته بخورک لغسل در جگر دارد
گراگردن او سوسنی مابلس است اول	که با شکسته دوان گوشه نظر دارد
شد خوبی مرد را پت در در عالم کند	با ده از جو شیدن بسیار خود را کم
سر بر روی عکس از روزن آید گفت	فیض صحبت قیواند پسنگ را اوم کند
قاست از پیری نگردد و اهل غیرت را تو	پشت مردان را تواضع پیش روان خم
بسکه رسید به چشم ز شایهانی	اشنای غم ز من شکل که با مرم کند
پاک نمی شیوه خود که فیض چشم پاک	در سراسر خروان آینه را محرم کند
شوری اگر برست و پستار کو نباشد	بر دوش بار سرت سربار کو نباشد
دل چون ناز اگر است پر خون دست شو	برق بجز شوخی گلنت را کو نباشد
خود جامه در برت و پستار بر سرت	گر چه محبتت مست زرد تا کو نباشد
پست و بندگیستی چون هیچ در گذار است	طی می شود چو این ماه هموار کو نباشد
گر باغ و درو کانت در مال فغان است	از بهر دیگر است بسیار کو نباشد

روز پنج بامگت دوسر روز میر سپند	ورخانه گندم و جو انبار کو نباشد
دار و چو مرغ عمرت پرواز بس عبرت	اسباب عیش و عشرت طیار کو نباشد
خواننده اهل دولت پدای بخت خود را	خزقند نیست این بخت پدای کو نباشد
که فلک قصر دایوان کو کر باغ و بوستان	جانی که می کند بی جان کفر کو نباشد
بر روی عیب مردان چنان سخره پوشی نیست	دستار خوان اکرامت و پستار کو نباشد
یاری کی وقت کاری ناید کار یاری سی	کیر و از و کناری آن یار کو نباشد
عالی اهل تقان یاری نکی پس طبع نیست	مار که غم نداریم غم سحر او کو نباشد
فی دل ترا پر از درونی جان غیب رخ زرد	گردار باید آورد و کفنت رو کو نباشد
و اعطی چه خوش سانی حرافت کتبه داد اما مینج با سینه کردار کو نباشد	
نه کوه آن برین تنگ بران همی مگر لرزد	که هر عضو خوش رخوبی بر سپر عضو مگر لرزد
بزنک شایخ کل و در کوبه و از نازکی سرام	که از کرد و سرش کرد و بدین غم آن شایخ زرد لرزد
سبک بر چند یوم در نظر بار غمی دارم	که از دوش و دوشش که از غم کوه و مگر لرزد
بخندید برک زنگ از شکر چنار او امانا	زنگ پسنگ از سر آینه چنان شایخ مگر لرزد
خیر باشد گشت سخت تنگ می آید که سپاه خطش از زانه نمک می آید	

دشکست دل زلفه چه کوتاهی کرد	که سپاه خط شکنین کو بگفت می آید
چرخان کتاب سرو بوستان قد میکند	نخل آه از زلفن عمرم چنان قد میکند
چون صبر نشسته از بس که میزدندم خود	زنگ در آینه دل سپه زمان قد میکند
جو پار حسیرو از زمانه باغ عشق را	ز آب کل نخل صغیر طبع بلان قد میکند
بلکه در پات چو داغ عطش تکان جان	سرو بالای تو از آب روان قد میکند
انگش چشمت کل عشق را طیار کرد بی زبانی درد و کستی مایه اسودت کوته از سپهری نکرد و از زوهای باز انفعال جرم باشد تو در سپهرش که میم	
فارغ از خود هر که میگردد و فراموش کند	هر که ز خود چشم پوشد خواب را بگفت
ما سپر امانا فضا ز صر فیه در کم نایست	زشت رسوا میشود و چند آنکه شهرت میکند
ای که از چشمش دشمن در شهرت زد	آنچه شوانست دشمن کرد و شهرت میکند
نشود که حرف و اعطار کسی کو نشود	نیست کارش با کسی خود را نصیحت میکند

میخورد و از جو پار حسن باغ عشق آب

کی ملت خوشحال اندیشه دنیا شود	خارخار کی گذار غنچه دل آید شود
عرضه دنیا که در وی عاقان کرشته اند	انقدر جانیت یک دیوانه را شکر
تا گوید یار ما و اعطا که بر جالی شدی	گفت و گوئی با نوحه ای هم در هر جا شود
* * *	
از او بهر کسی کس بند نکرد	خاصیت سپرد است که چون نکرده
باست مالا از رویا نشود و جبر	باران که به کبک پار رسد بند نکرد
* * *	
مهر و کین از بهر حق در خلق عالم کم بود	لعن المیس از ره فرزندی آدم بود
تا فراموشش کرده کار مردم سخن	رشته بر آگشت شاه از خلق قائم بود
کوس صلت زان چه شود خورشید جالبند	پسند دولت گل پسندین ششم بود
* * *	
با دل پسته چو پر جمی او بستیزد	اثر نامه بهر ایسه دل بر بستیزد
رم چنان او ز هم عشق سپر پایا	که بخواند حکم زنگ نمی آید
عکاز ز کعب صر فز تواند برون	عیش با کوه کعب با غم ما بستیزد
لقمه قدر ز من کز بود قسمت کس	خورش از کوه کز بر بندان ریزد
* * *	
تاب خورش ماه و آفتاب ندارد	بی سبب این چرخ و تاب ندارد

چهره گلگون و آراب ندارد	ز آنکه کل استی کلاب ندارد
تا میر پرت سگوه ام نداشت جوابی	بود بجا حرف حق جواب ندارد
از دلم افتاده انگرش کبر بیان	بی سبب آن لطف و تاب ندارد
نیست بخیر حرف و دست در ورق دل	و قمر سینه فصل و باب ندارد
ساختگی در نهاد شرب با نیت	و صوت صحیح رای تا سراب ندارد
یک نفس است از تو آید یاد مردم راه	اینقدر رای زندگی شتاب ندارد
حرف غم و شادیت زو قمر پستی	یک سخن است ای ال اشخاب ندارد
کیه بروی حصی نیز توان کرد	خازنات از فرشتن ما هتاب ندارد
راحت دست تویی زوال نرسند	سایه این پد آفتاب ندارد
چند در سال عمر خویش شمارای	این در سه روز اینقدر حساب ندارد
* * *	
قصه و اعطای جوان نصفی کوشش	
حرف نحوشتی است این کتاب ندارد	
عم او سانسلم شک و هم او بکشید	دانه از آب کره گشت و از روکشید
در روز و صله خویش برده هر کس فیض	طاعتی که که نقاب از رخ او بکشید
کشور شیخ منز شکست تو شود	این یاریست که با تن خود بکشید
* * *	
کیت با او سخن گشتن و اعطای گوید	
سرونی مکران شدی غم بکشید	

دشمن بر زبانی بد و شور و سرخسیر
 با دروغ عشق کجا عیش جهان نخبید
 چون دل شکست از وی ناید سخن طرازی
 در چشم یک زمان هم ضرر نباشد
 بکین پیش آرد خفت که از ترا زود
 کی شد خوشبختی فرمان پذیر کرد

هر که آن سرخ نماید از پی دفع گزند
 عقده ام از کیت در دل از بلای آفت
 چون خموشی بر آید چون سخن حاضر جوا
 چون تو آن جبت از کند مرستی که خیرش
 میکتیم از دروازه سر یا دور هر کوه
 میگذرد در مجرول عقده با کار سپند
 چون تراکت زود در رخ و چون ملامت
 چون اثر پیکانه خوی چون مهابا لطیف
 تاب را پای برون فتن نشاند از کند
 که چو موسی قاریا زند ما را بنیاد

گیر برسد کیت از ما چنین بلان کوب
 و اعطای چاره شفقت حال در روند

فضای خلص از خار غم کجا کرد
 طلبش کریان احتیاج سایه ان باشد
 ز چنگ خارین امان محسراتی را کرد
 چو کف از نسیم در زغالی شود و عا کرد
 نهال هر بلندی سبز از آب حیا کرد
 تماشای غمت ز چشمی نمی آید

دگر با هیچکس از نیک بد الفت نیک کرد
 غم روزی مخور پیوده تا جان بر بدن
 اگر باشی و پیکانی کس آشنای کرد
 که تا جا ریت آب زندگی این آساید

بکش تیغ ای پستگرتا جانی جان کف کرد
 از از دروغ دل در دین این مشت کشیم
 کمان بر در آما خورشید نارنج در کرد
 که تیر سیم کرامی که مرغ با قف کرد

ز هر مرک دوستان ز تو هم از بس کار کرد
 بسکه شد از هر طرف آوازه مر کی بلند
 سهل شد راه عدم از دیدن مرک کن
 از پی قطع رک جانم قطار هر روان
 از پی سم دوستان فشد انجمن مجمع
 من که میخردم برای یکدم آب زندگی
 تحت لخت آمد جگر از دیده نین فراق

جز رضادادون بگو دست و اعطای چاره
 زین شایسته کونما میدا پستغفار کرد

ز قیمت کت از زوی حظ باشد
 کت و کار خود از بسکی طلب ای دل
 که چمن جهل لب شکوه از خدا باشد
 که چشم کور در روزی که ابا باشد

بزیغت در دو دیوار ستم ما یل	که نقش خانه من نقشش بویا باشد
مرد از راه نکست خود بفرست میرسد	سنگ تاملنا مکرو کی قیمت میرسد
روزن فاکو پس رانما ند جو و شک چشم	هر که را سوز و چراغ او را که در دست
مهر آسم چراغ روز را خاموش کرد	موج اشکم آسمان را حلقها در گوش کرد
چند آواز بر حسن کم ز پسک سر منت	هرزه نالانرا بر می میتوان خاموش کرد
عشق تا در کرد و صیغ نه فیض ترا	نوبهار از غنچه گلبن را پس بود در گوش کرد
قد چون خمد جمله حواست زبون شود	لشکر شو و شکسته علم چون کون شود
شهرت بر بیکوی تقاضت کند کی	از آب کم شمیم گلستان فروز شود
عاشق نیکشده بستم دست از طلب	کرد و بسوی دست روان دل چون شود
چشم و چراغ گلشن سستی تویی اگر	مانند لاله کاسه ترا سپهر کون شود
کج که کجاک فتنه عقل نیست	حیفست عمر بر سپهر دنیای و ن شود
واعظ بر روز مرگ هوا پاکه در دست	گرد و یک آه حرمت و از دل بر ن شود
حرفی اگر با شوق بقیاب میزند	شهرش طبا نچه بر کل سیرا میزند

کچیم دیده است در آینه خویش را	بر چهره اش منور عوق آب میزند
کرد است چشم مست تو یخا نهار	سما غر بطاق بروی محراب میزند
تا بد چو ماه عارض او از نقاب شب	آتش خشن بخیزن هتاب میزند
از بار درو و بسکه کراست کشتیم	دریا که بجهیز کرد آب میزند
بر صبح رفت دو دو دل غنایب زار	ششیم کنون بر آتش کل آب میزند
ز بی برکان دل روشن ضمیران با صفا	که هر خاری بچشم شعله سیل تو تیا با
مگردان خالی از دوا مانست دست سل	که بهر روز بد و لهامای شب دست و عابا
بناشد هیچ انباری به از انبان تجان	که از لایا بیس حکم از دوش که ابا
هر انباری که باشد از نهار استی حکم	بجای نوری چشم خلق مانند عصابا
ز تاراج خوان بر خود نیل ز نذنی برکان	که عریانی دعای جوشن تیر عابا
باسب زمین اگر باز نذر مغزوران تو خن	سند خوشش عنانی ز بران را چو پاشا
اگر در کج غم از نواتو اینها زیا استم	از ان بهتر که دوشی ز یادم چو عابا
زین دل و کجا تک سالو سان مجر و عطا	
که هر زکشن هر صدم چشمی بر عطا باشد	
کر چنین مکان از زیر کشش میشود	دل بهلوی من از تیر تو کشش میشود
سنگ رومار از فیض توانی بر ستا	عینک آری چشمی بر از اعصابش میشود

از خود خالص نباشد تا خون پر شود	تا زود لاله زردی باده سرخش شود
منشیر خاکساران که در و فیضها	ز آلفت خاکستر افزون عمرش شود
بسکود عطر کامرانی مایه نکالیت خاطر ماز جمع کردید شوشش شود	
ز باخشم جهان و رنگ میکند	صبح و شام بزنگ پلنگ میکند
توان عینک پران چشم دل دیدن	که تیر آه ضعیفان ز پلنگ میکند
تمام عمر تو ای ساده دل نقش حسنه	بفکر جادو خوش طرح و رنگ میکند
بخونش نمودیم با تو صلح مسکن	ز ما چو تیر گاهت بجنگ میکند
جهان زلفت در دو گوشه تامل مال	مان مباحش در حسته شک میکند
سپهان که خطش آن حال نماند آید ابر و شش در عتوه شد از حرف ناسختر	
میشود و روشن چرخ اغم از زمان کج نسیم	چون شرار ز زیر پلنگ کوه کانی آید
میدند اسباب شادی غم جو پیکر کالی	چون چمن بر مرده که در غفران آید
عیش ز دوران نصیب بنویسند آید	رنگت کله در رخ برک خزان آید
در جهان حق ملک خوش کردم کرده است	آخرا چشم منافی تشکان آید
که چه بخواب غبار نستهها از آب تیغ	فستنه در عالم از تیغ زبان آید

بسکود لاله بدم و رگ منیر داز بون	چون هفت استاده ام کان شج گمان
تا کمر و دل ترا غزال از تیر سیرلا کو کهر شسته است در عطر حیران پدا	
سرای می بودم بکرم و عشق جانان	که در اشک مرچن شسته تیغ پنهان
چنان کردید و جانک از نجوم کردید چشم	که تواند شب بجران او خواب برستان
بگلر این آن عمر که ای رفت از چشمم	بر اطول این بر بطرستی خطا بطلان شد
اگر از آوه افکند کی کین مرین بسببنا	که او چند مجنون از سر افزای سپهنا
نذار میمنت از آرد لاهی خزن کردن	که در حجه تا زلف تو با و لمار پستان
رویش آنشین منی ناب میشود چون بندت کسی و کمر و کبر و تون	
خوش میشدیت عشق که پسته در گون	در وی ز بک زهره شیر آب میشود
بی عارض تو رنگ نذار و جباله	عکس تو غازه رخ مهتاب میشود
چمد هام بدل غرض بسکه کردید را	در یاز اشک من همه کرد آب میشود
افتاد کیت را بهر کار و ان فیض	پستی دلیل قافله آب میشود
که میکنی تهمیه اسباب بهر سر	کوهر تا تهمیه اسباب میشود

تا هوای سرکش تن را بپوشم کشید	از نگاه شد چشم او بمن خجرا کشید
نیت بر تو از طامشستی خود پدید	که بود انصاف باید سنگ را بارز
هر روزم بدست صد گشت افتاده	بر سرم تا عشق از سنگ جفا کشید
هر که بر دانه و جانم کرد و شس از دیده اشک	خامه نقاش تصویرم چشم کشید
ز دست بیخواسی ز خودم قدم کند از پیشین	از اوب فالوس نوز شمع را در کشید
نیت و اعطای خود نماید از خرم حلالی	
صد کرده افتاد و در دل خسته را کشید	
آنگی جهان باشد شد ما کامران باشد	گیمستی حکم او چون آب احشاش روان
سپهرت تا بر پات دست تو قوی	جهان تا بر جاست بخت او جوان باشد
زالال لطف او جاری اثر نامت از جفا	خدا تک حکم او کاری گیتی تا نشان باشد
فلک همان دو ستاره بر او غرت تایل	زمینش و شمشیرش مال غم تا آسمان باشد
تبدان با شدم و در کام و جان با شدم مکن	
دعای و دستش و اعظم او در زبان باشد	
از خرم کشیده کام جهانش لذت	ساز و طعام نپزه را اشتها لذت
چین بر چین اسل طلب نماید از کرم	زهر طبع بود بذر لقم سخن لذت
بی شور عشق کی بری از مشرق لذتی	زانرو که بی گمان نشود شور بالذت

زبان نرم نهالی که غزبت آرد بار	کزند گیت چو خاری که خفت آرد بار
که خوی شده چه تقدار غلبت آرد بار	ز سرخ روی آتش ترا شود روشن
که مالدار ای بسیار خفت آرد بار	بهم فزون است صد فایز و لب لب
که این بد که از کدورت آرد بار	ز جوی آب گل آلود خوانده ام سطل
که چهره گشتن با خصم خفت آرد بار	خطیت بر ورق خشت پندش روشن
که دل حال نهادن بر نامت آرد بار	صدای است بهم سودن صدت است
جگای گویه زدن نیز خفت آرد بار	چنانکه گویه بالین نرم خواب آرد
ز لوح سایه بال جانان و اعطای	
که صبر بر محبتی سعادت آرد بار	
این شمع بهر روز سیاهت نگاه دار	روشن همیشه دل از نوزاد و آ
در چشمه طامیت خود نگاه دار	دل را زگر و کلفت دشمن بکنک لعل
پیشمی بسوی آینه چشمی بر آه دار	خود را بساز و مشطر لطف دوست باش
آهی برای روز نامت نگاه دار	عمنای خویش را بر صفت مکن
آینه بر آبروی سیاه دار	تا روشن شود اثر محبت بدان
زنگی برای غلبت فردا نگاه دار	دیگر ساز چهره فروزی بساز صفت
و اعطای جو بگذری ز دل سستی بجوی	
پس دل شکسته خود را نگاه دار	

مست آمد با جمالی از شوق کفر گستر	چهره در دل بدون از خورشید زین
در تکلم از خرام خود بکین تر سب	در تقاضای از نگاه خویش شوخ و مشکتر
نازک اندامی که من دیدم خدارو زفا	چون قیام کرد او کرد و دیدن اما شکتر
من سهری دارم پر از جگر لبی از شکوه	او ولی از شیشه نازک تر ز خارا شکتر
خارج از قانون دور بود هم در طلب	نغمه از پیروی نیت سیر استر
ما سیران رخ دوران نگار کردیم	عصه رازان میکند بر طفس بر ما شکتر
عیب را یک یک چون دوستان گما	ایچکس با بنود از خصم مایکتر

در دور روز زندگی و اعظم روزی خور
 رزق اگر شکست باشد وقت از آن کمتر

یکند لطفی ز پر جمی بی خوشوارتر	بیزند حرفی ز خاموشی بی هموارتر
مهربانی آن ماهر باز او دیده نام	نیت و کفارش از دشنام بی
دیده ام کلماتی صحابی جهان را یک یک	نیت از دست توی دیگر کلای چنارتر
سرمه آن آه حسرت در قفا و اندام	باز نئی ای عمر سبک و میروی هموارتر
کار ما را در دشمنان در کشتی کرده است	نیت ما را اچکس از پیکسی غمخوارتر

کریه ششم آید نیت از او اعطای	خام تر سپهر تر چشم تر چارتر
کریه چشم عالم آن مهربان غمخوارتر	در دمان نکت او جانیت یک گما

چون کند غم آن لب چاره میدست	عالمی بیمار و شربت نیت یک چاروار
بسکه دل کند آن بزم یا دجانان شکست	آسم از لب باز میکرد و بدل طوباروار
میکنم خالی ز پر جمی دل اورا بحسنه	که امانم میدهد آن غمزه کیت و دیاروار
بسکه نقد ستم خرج کذا از عشق شد	پیش جان عرض عالم نیت یک اظهاروار
رشته سان آن سسته کرا کرد کشت	میخندد نکه در دیده من خاروار
با رمان نگا و کرد دست تا نوبت	نقطه هر جا بست کردم کرد او پر کاروار
تا مگر با ندره در بزم آن شیرین سخن	دست مدد غنمت و دامان آن طوطوار
در میان جگر شکوهی نیت زان موی کمر	کرد آن کافر سبے کردیده ام ز نواروار
جسم را غما نماند نیت از پاشق او	دوشش با ز نیت نیت یک تقاروار
دیگر آن شوخ تقاضا پیشه نام من بود	پیش او حرف وجود نیت یک نگاروار
آتش شرم که از دور ز جرم جالی	نیت پیش محنت عاشق کیت استغفاروار
سایه شمس مایه که آساید از وا شادگان	هر که دم از سپهر بندگی میزند دیواروار
میشود صیت بزرگی در جهان از بوسه	هر که میگوید سخن با نیک و بد کاروار

عرض حال خویش را و اعطای خاموشی گذار
 از حقارت مطلب مانیت یک اظهاروار

کند نیت مایم در کرا بخامان اثر بهسته	که با کوش کران باشد سخن اسپسته بهسته
غزبان خاک پا و غلکان تنج سزه اکنون	بنای وضع دوران کر شود ز ریز و ریزه

نمان بدن بر طاق گردون بر زیندا	سرم باشد سپر در زیر تیغ از تیغ زهر تر
امان ای تماشای تبه اعلای پستی کن	ز چرخ کینه جو چند انکوشه در آن
بمقدار بدی هر کس کجافات بدی باید	بود هر چند با خصم بدگوهر تر هست
مرا شد از نیاز غنای لب ناز کل روشن	که باشد از دود صدف مغز کیش ز
باین سامان رود و در علم را چون آن سخن	
بکن ای واعظی فکر کن این سخن بهتر	
با چنان دشت ز شوق رحمت از کجا	روزم کم هست چون شام غریب تر بود
خوش گرفتار طلمات ملاحظه گشته	در شکست آن ترا لوجی است هر لوج زار
مرد و پیری ز اندک سختی در شکست	پشت تودار در خط کشی خواهد بر کنار
مردم کم نام را در چهره نوزد دیگر است	ز اب و زکساقه بکن و قوی که کرد و
عقل اگر قاضی است بر بی تسبیبی	محضی پر مهر باشد صفت هر لاله زار
کز زین قدری کسی امروز یا دما کرد	یا دما بسیار خواهد کرد و اعظرفوزگار
یا در خلقت او که کجاست است بی نوز	
ینت دندان نمایان شده از لعلش	از لبش خط خنج غیب ز سپه است
صحرایه جگر سوز دل از کف شده	صفت طفل و دهن از شیر نشسته است
زرسیده است دمان خوش دست	از رخسار ندقانی گشته است نوز
	چهره اش خرق شرم نشسته است نوز

حاکم زنی ز رخسار باغبان را لوده است	کرد راه عدم از پیره نشسته است
بهار کرد جهان را ز کوه و صحرا سبز	
سماں بجاکت تعلق چو کار خود کردیم	بهار سمن کن از تو تیر ما را سبز
زنج کویی پیران است جوان کرد	اگر چه کشت چو تیغ و اندام سبز
چو خضر ساحت آب حیات کریم را	که دی زهر هوا میکند جهان را سبز
روز صاف لایق بی تعلق آرد	که سر کجا بر سپدم پای کرد و انجابه
شود ز باد اهل محل قاست عریان	برون کوره آتش دیدن سبز
کند صفای چرخ خلق را بی تکلیف	بقا چو برک خزان سرخ باشد سبز
چو شیشه جبار شبنم از تن همیشه گلگون است	شد است و شکر ز زانمال گل با سبز
کریمتیم چو ابر تقدیر ز غم و غم	چو باد و پوشد اگر یارین سراپا سبز
	که تیغ کوه شد از آب دیده با سبز
سوی دریا می گشتی است کما	
مردم از زندگی که میکند	رک را که در وقت نفس
اهل و عار از بی بقای سر	در پیش آه حریف نفس
سر چشم غم بر تیت نگاه	بر لب انکشت خیر نفس
واعظ از دل همیشه تا بگویم	دو دو غمناکی است نفس
	شاهراه کجاستی است نفس

کاروان که کنایه نوحا بر جرس ووق خاموشی دل از کف او کان در طریق عشق از پستی طایر مانده از راه و باکت نیت از اوار تن چو از نشو و نما افشود سپید و قال	دل طبعیدن هر کجا باشد نیاید از زبان از روی افشود که دل رو بگر از درون بریندی خود پستک یکا در دست در دوزخ از پم میلز نقده از فرج چو مانده چو اگر در جرس
واعظ از دل تا نخر گفت که چهلست رهنما زمان شد که دام از درون الی بکر	
که نشت زنگی شد ز دست کار افسوس برفت عهد شباب و میان علاقه بخت که نشت عمر و کردیم طاعتی هرگز و می کار نیاید ترا ز مدت عمر تمام عمر تو که نشت در خود آرایه ترا بسی حرکت و او رفته پرس ول شگسته تکراب تن تبا می ماند بشد بخند و غفلت تمام عمر و شبی زر و سیاهی ایام جامع و اعظ	نداد فرصت افسوس صد ترا افسوس نکرده بند ز خود پاره شد بهار افسوس ز دست رفت کند و نشد شکار افسوس شکفت در بخت چه کلها ز شاخ افسوس کش است ز دندان ترا کار افسوس ز خواب و اندشت چشم اعتبار افسوس ز رفت کشتی از بزم رطبه بر کنار افسوس بروز خود نکوستیم زار زار افسوس نشت چهره ترا چشم شکر افسوس

با حق تمسکین از ایشان سیده باش از خود چنان مرو که در بر و پس کنی خافل شوز و شمی خویشش کفینس از نندی سینه و دشمن بر تاب رسد	مضمون دشمنین خاطر بریده باش از چشم خویش تن چو بر شک چکیده باش بر فرق خود همیشه چو تیغ کشیده باش چو آن کرم بر دم خنجر رودیده باش
واعظ ز نیم دست شمشیر اهل روزگار از چهره زمانه چو رنک بریده باش	
یار ب فضل خویش کنایان بخشیش هر چند ستم ترا و از بخشش ما در طریق بندگیست که پیاده ام جز سوختن اگر چه نباشد سزای ما ما را که خسته است با لباس غم جلگه ما چو مان که تشنه لب آب رحیم یار ب باه و ناکر سنج او در داو در دوستی تو و صادق چو صادق این ما که بر کافظم بشود زجرم برو این تقی و تقی دست ما سپین از حکایت عاقبت کار ما حسن	ازت بجهت بخشش از ما خطایش ما را بر روی شاه پسر مصطفی بخشیش ما را بشهوار عرب بر تنه بخشیش ما را بسوز سینه خیر الم بخشیش از بهر خاطر حسین محبتی بخشیش ما را بشا تشنه لب که با بخشیش که در دو سینی سکه را و او بخشیش ما را بان دو پشرو اولیا بخشیش این جمله باد انش و علم رضا بخشیش ما را بان دو سر در اهل سخا بخشیش زین حسن اعتقاد بهیای ما بخشیش

شده زانهار صاحب با چشم هفتبند	ما را بدرد دوری آن مقصد بخش
زین چهارده بس است کی بهر عالی	ما را برای خاطر هر یک چه بخش
واعظ شکسته بر در ایشان چو استخوان	اورا با این شکستگی ای پادشاه بخش
کارش تاه دور زده پیش در صبر کم	حاشین برین درم نادر و بخش
زرد و چون شمشیر روزی فرو آید	چو کندم چنین پشانی ز سر تا پایش
پشت غیرت خم ز بارست مردم کن	کو بنای تن باد او عصا بر پایش
دید ما ز عالم پیش روی و لیکر سپین	آشنایی با خدا کن کیفش شادش
هیچ در دین و چون محبت ما جز نیست	تا توانی کیفی بنام خویش در یکی باش
کز تنی درستی چو ساغر از تو یاد بهره	بارک کردن لبان شیشه صبا باش
تا بدمان جانکی و اعطای چو هستی شویمان	تا نیقی بر زبانها چون سخن پیدا باش
دل از خیال دست ندادم بگر خویش	اعوذش خاطر می کشادم بگر خویش
از پایه بست ز خود چو خیر شدن	اقدام اتقد رکفت ادم بگر خویش
افراج کردیم تم از شهر تنگ و نام	تا رضت خیال تو ادم بگر خویش
تا سخن خدایت توام بود و نظر	از دل چه عقد با که کشم بگر خویش
خود جاده یکم مقصود خویش را	منظور اوست زینکه شاهم بگر خویش

واعظ از خوشدلی چو اثریت درین	در کج غم نشسته تو شادم بگر خویش
در گفتن عیب و گران بسته زبان	از خوبی خود عیب غایب گران باش
از نقش و نیک کمباری دل کن	بر آینه خاطر خود آینه دان باش
از جاده منته پای برون در مقصود	کز زانکه بمنزل ز میسنگ نشان باش
راه طلب از خسته دلان عقد کرد	مانی چو کره چینه بدینال روان باش
در سخن از دست مده خلوت خود را	چون آب که ظاهر و در پرده نهان باش
تا امر چو اعطای شوی از تنغ زبانها	هر جا که روی با سپر کوش گران باش
وقت نزاع جان دل از بهر عار باش	ناخن هم زنده زد و ابرو و شاکر باش
شاید که در لباس سدا لبش بکام	پنهان شدت معنی ازان در عار باش
کر دیده خاطر مچو قد مگاه یاد او	عمه ازان کند تلاش زیار باش
دفاعه شکسته ز بار وجودت	باشد خواب ساختن خود عار باش
واعظ نبود با جز از زخم تیغ دوست	هر چه خوب کرد که در این بار باش
کبر خویش تن بید ز فکر عقد و بندش	صدف دندان فشار در بگر از رشک باش
چو سان دل توانی کنان خشم سر رسای او	که قامت یکشد رو بوی خفا کشته باش



کتابخانه
مجلس شورای ملی
تبریز

زلفکشت چمن آتشخ مر که باز مکرود چرسان هم عهدم بکاشش مر که از غیرت رسید یام پر ای از اوضاع جهان کندم	ز غیرت هر کلی دستیت پذیرم دل نیجو اسم که باشد بشکستن عهد و کاش بچوکان غمید کن می ال بر دم رسیدا
پریشانیست حاصل دانه دل امین و عطا مگر پرورده در آب دفاک ملک ایرانش	
نمین خاتم دلماست در دند اشش کشد کب هوا عضو عضو از سم بخود همیشه کاشش کشیده میجو اسم از ان چه زلف سپیاشش بخوش میجو ز نسبت کشتن پشت لبشش می ال دل کشیده خنجر پیدا وین ازین ترسیم	چکیده جگر خون است بر جاش نگاه کرده بابر و خنجره کاشش ز زلفش شک ای که مباد ارد و قهر باش که دست طره چو امیر سبد باش که بوده است چنین مهر نوشت بر جاش که دست خون شهیدی سدد باش
نه لایق است و کز حرف عشق و عطر که اشک آه بود خال زلف جان باش	
خوامان چون او سپردن کشتن بر دو کوشش بچشم غیرت از دنبال او وقت خوراک قدح مینوشد آن مضمی خال در من این غم چرسان با غیرت نمیششش که از غیرت	نگاه کرید الودی بود سر شاخ ترسوش کم از تا رگهای غایت سر موی ز کوشش که رنگ شاه می میکند از روی کنم فریاد تا خیزد قیامت از سر کوشش

مکن ز زده از خود و عطا آتشخ جبار مباد و غیر خشمی واکش از شدی بوی	
شما و صفت تا کند از زلفش آن تک و لغز که من دیده ام ز تو که بگذری ز کشت بان خال غم جز بخت من کی زویا ز تو بر کشت از ب که زلف از دل یوار و در بر	اینه کیت تا تو نهی با چانه اشش هر کس ترا برود قد اشش چانه اش پرو چ مور سید و د از خاک و اشش هر قاصدی که سوی می کردم روانه اش هر جا که پانسی کنی آینه خانه اشش
و اعطای زمین فقر بر محضی که رفت بالا نشین صدر شود آستانه اش	
ای خوش اخلاقت که کردیم از دور لعل مت تا دل با غم عالم سر و کارشش روی اسایش نمی پند دل بر آرزو میرسد ازین برات خط بند طلا ششم	ما ز روی مردم و مردم ز روی ما خفا کشتی از زلفش نکرده سر کز از دور خفا خانه ز بنور هرگز نیست از غوغا خفا تا ز دست انداز زلفش میکنم خود اظفا
در قیامت هم مکن ما عطا خلاصی آرزو تا نمانی خوش مانا ندیشه دنیا خفا	
بر کردم چنان شده حکم طناب قرص نظم سخن چگونه پناش ز یکد کرد	کز جادوگر نمیکندم اضطراب قرص تا ز نفس کسته شد از پنج و تاب قرص

زبان امین شود سخن چون صدق لبم	کز سر که نشسته چون عق شرم آب فروغ
قرص از صاب رفت بر دهن نمیدم	چیزی بفرغ خواه بغیر از صاب بفرغ
یار بر پایش تازین فکر جان کج از واعظ و کز در دایره پیش تا قبض	
نیست ای دل محنت با دو جهان جای نش ط	المان که میکند در وی تنهای نش ط
جز گل آتش خنید باغبان از شاخ خشک ط	چند باشی ز افغان عمر جوای نش ط
شاد و کامیهای عالم مایه ناکامیست ط	که میا چون آب جوشیده ز دوریای نش ط
لاله غم سوز دارد روی بلخ عیش را ط	غیت غیر از نخل نام گلشن آرای نش ط
از نجوم غم نیا بگینس طای در کنت ط	که رسد و اخطا محبت خانه نام پائی نش ط
برک خزان برای تو باشد کتاب وعظ	
ای هستی شباب ترا کرده با وعظ	بر روی دل چراغ افشانی کلاب وعظ
ای که برده غفلت دنیا ترا ز هوش	تا چهره حیات نشوی با آب وعظ
چشم ز خواب بچیزی دل نمیشود	اینکه بر کفر حق خواندن کتاب وعظ
چون شد سواد موسی تو روشن عسرت	از خویش دور ساز تیر شهاب وعظ
این دیو نفس بر مرک و در و نه کار را	تا نکلنی بر شسته جان سج و تاب وعظ
چون شمع جا بخل قربت نمیدهند	از آنانی چو طبع ترا نیست تا وعظ
با صد عتاب آلتی چه میکنی	

سیلاب کبریا را شو اندر روان کسند	از کوه ساجدستی دل جز صواب وعظ
در بدر سس ماند و در کوشی و ما بنا	نشانی سیاه و سفید از کت وعظ
و اعظ ز نه خشک جهانی مگد است تر کن دماغ پر دو جوان از شر آب وعظ	
راه اگر خواهی با قلم فغانند شمع	طی کن اول خویش را سر تا پیمانند شمع
رو بسوی آسمان سستی قد میکشد	نخل بی برگ و بهار عمر مانند شمع
از درون تاجند باشی رشته تاب آرزو	وز برون تره این از اشک ریامانند
سایه بل سهای تیره روزی مسج است	شام می آید برون رخ رشید مانند شمع
تا توان با خشم آتش خمی سر بر سر نه	تا سر خود را ز پنی پیش پمانند شمع
هر که سر کرم محبت کشت با خود دوست	خون خود را میخورد اهل فنا مانند شمع
آتشین بود لبری ارم که حکام خوام	آب سازد جاده را در زیر پمانند شمع
باز اشب چهره افروشی کز دیدنش	چند با آتش زنده تر کان مانند شمع
میکند از بس نمود اعظ سیل خون دل در سر میکند کل خار پمانند شمع	
از نجوم دماغ در تن نیست دیگر جای دماغ	میسزم چون فلس های دماغ بر بالای دماغ
آمد و رفت خیال در دست را شو ان نرفت	نقش های با و جانانت در دل جای
اشک خوین کرد و شمشیرم از سر کرم	بر سر شورید هم شهباز چون پای دماغ

کوچه آمد شد در دست درون هم تیز	تا خون بر چرخ عشق است درین بجای دماغ
ما خیریداران سودایم در باز عشق	نیست و اعطای در هم و دنیا را خیرهای دماغ

می تواند فعل او شد با همی کوش طرف	فته مرگان شوخش با صدف محراب طرف
صحت او را قیاس هم دور در زین شرف	الفت نازک مزاجان و در کرد طرف
منعم و در پیش همه دشمنند در دیوان	در تر از ز سپسک بی قیمت بود بار طرف
پایمال برق کرد و خونی گزینج محفل	چون نعل نیست از ادا منی از هر طرف
کر سپه داری کند نیز خورشید در لیل	پرنالی می تواند کشت با سحر طرف
دست در افتادگی زن پیش مرع حادما	میشود با حجاز افتادگی لنگر طرف

نیست با و اعطای اخلاص از زود دوستی
هر که از وی شکوه دارد باشد شقی بر طرف

پیری مادر و شنی از چشم گریان محض	اشک حیرت از قهقشس قدامان محض
آفتاب پیری از کسار نتخی شد بلند	شبنم پریع جوانی بود و دندان محض
روشنی از دیده ها که روش ایام ز	کوهر بی قیمت از زینین ان محض
مرغ کفشارم رسک شخی دوران پید	عذایب خوش نایابی زین کپستان محض
من کج صحرای جنون بر شونگی من شک بود	گریه ام نتواند اکنون با مرگان محض
عمر در فکر سرد و دستار ضایع شد درین	زندگی در فکر آب و نان پیمان محض

دست ز صفت و اعطای که دست کسی
زندگانی همچو باران به باران رخسار

خانها کرد دست ایران در جهان بسیار	میزند زین خصمه خود را بر در دیوار
با تر خشک جهان کاشش کردین ده آ	نیست چاکر ز غنیمت چو چوچون بار
آه که هم خوشه چسبی می رود بر آسان	زبان بر ارد هم درم نکشت از پی ز نما
پشتر باشد بلا که نکشت از در جهان	خویش تن را میزند بسیار بر کسار
زندگانی سر سبز ناچیزند در فکر مال	مکشت عورت رات برق در هم و دنا
کر تا بد نور ایمان از خپت باک نیست	بر سرت باید زند زیندیل و سنگ دار
در صفاست برق شیر را و نباشد کوباش	قبضه بیاید زنده در کوه و باز ارق
پشت پا ز در بر بر حاصل روی منین	کشت در راه فغان از روی سبک قرار

از بلاد این کشتن و اعطای کردی با این
که خیمه بر سیر راکی دهد از ارق

باشد م تن شمان ز فوج و شمن باک	شرار را بنود از محوم خون باک
عایمت ز کزنده زمانه از ادا است	ندارد این آب از شک تن باک
خطا از جمال حداد او صر فیه بزود	چو راغ مهرند ارد ز با و د این باک
نیکش دول و شش که ورت از دنیا	که چشم شعله ندارد زود و کلین باک
صف سپاه شمانه مانع اجل است	خران ندارد از خار بست گلشن باک

دلم زو عطا تو پروانیکند و اعظ	بلی بی نبود مرده رازش یونیک
بگذشت زندی سمد در اشعار مرک	اما چه زندی که نیاید بکار
عینک بریده فیت مرا لور چشم من	چشم چمپا رشده بره اشعار مرک
بر خاست کرد پریم از شاهراه عمر	معلوم شد که بر سپد اینک سواد
از بهر دور باش جو اسپس ز زاد ا	کردید و پریم ز عضا چو بدار مرک
بهر دو پا بام رفت دم چو خدیت	پشت دو ناست خم کند شکار مرک
برویم مرده مرده بر لب که زدی	امروز استیم غریب دیار مرک
زین پیش حسن مرک چنین ایگان بود	برداشت و ویریت ز زبان اعتبار
اسوده ز اضطراب معیشت نمیشود	با خویش تن کسی ندهد تا قرار مرک
واعظ مراد پشت خم از ضعف پیرست	قد کرده و دنا که روم زیز بار مرک
مرک با گاه بحر فودول سخته زینک	هرگز نبسته طرف خدک نظر زینک
سازنی اگر حجاب غم و آینه را بجات	دار و ضرور باغ جمال تو در زینک
از شوق خاکبوسی نعل سمن تو	با سر برون و دند کرده سر زینک
از بهر سب آن فن از خلق دیده ام	ظلمی که شاخ دیده برای عمر زینک
از چشم تیغ حلاوت حسالم وجود	بر سر کشیده اند شرر با سپر زینک

از تیغ تیغ حلاوت حسالم وجود

زنی بخل سخت پناهیست خلق با	هرگز ندیده من چو دنیا خطر زینک
تا زک چو شیشه چون نشود اول ترا که	خوگر تر ز آتش دل سخته زینک
لطف از کسان بجوی شرارت ما کن	آب از که طلب کرد آتش بر زینک
واعظ خواه پاکی کو هر زینک	مرکز کسی بخوابسته آب که زینک
ای از عرق چمن صبح بهار دل	یا دقت نهال لب جو پار دل
هر دل که شمار بنا شد دروغت	در پیش عاشقان بنود و شمار دل
فاغ شدم بگر تو از فکرت	غیر از غم تو نیست کسی عکس دل
چشم ز رنگ تشنه بخون لم شده ا	تا دیده است یا تو را و گرس دل
هر که که یاد بسمل تیغ تو کرده ام	از خود نشاند ام بطیندن عبا دل
واعظ چمن ضعیف و غمت اینقدر گرا	چون قامتش خمیده نکرد ز بار دل
چشم چکات کاهی کرده روزی تو	ز خم سرکز بندار چشم خوش از تو
بکه طومار سخن چیده در دل مانده است	تا ر ناستد از زمانم باز کرده سوی دل
یا دشو خیمای شرکان تو پدانش کند	گر شود و بالین بخت خسته ام زانوی دل
استخوانم از فشار شکنای روزگار	سچو نقشش بر یا جا کرده در پیلوی دل
کی نفس و اعط بر و شاکردی آینه کن	یکت بدرار و بسوی خود کن از کردی دل

کسی میکند جان از خرد قبول درگاه دولت بسکه پسند و چنگ راضی نمیشود آن ز خود بکاسی شادم که در شمار حاصلت غم دوری کرد پای من از بسکه لارست	انکه کرده اند لب پس نه قبول گر تو به شکسته بری بشود قبول جایی که در رکاب عمل مید قبول شاید در آن میان گرم او کند قبول بر طعم عجب که نهد دست قبول
پوشوی دولت را مردن شمر و حال او ضاع جهان اعم مانند پیش باشد لب چون بطلب چند در پیش کسان آسایش غلت را کفتم و نغمه بند در راه خدا جوی شکست ز بس مست	او از ه رفت را شیون شمر و حال هر آمد کاری را رفتن شمر و حال بر شمع نکونامی و این شمر و حال این تیره جو یا ز کوه شمر و حال هر سودن شرکاز حاقن شمر و حال
چون غرق عرق کردم از شرم که عطف ز اسب عذاب از آجوش شمر و حال	
بر از خانه که از خان و خانیش بلایم اگر خراب غالی تو بر تاب در انتم	بحرف زودتر تا بجوشش در بر آیم اگر ز بجای در آبی تو من پایی در آیم

بست پازون این ه میز پست ز رشک نایکه باد از رحمت بدلاید ز حیرت کل رویت اگر ز کار میستم	مگر تمام شوم عمر و در دست سیرایم چنین شکسته میخاست که در نظر آیم کوز عهد ه سطاقتی چگونه برایم
چو سان دیدن اعطاول چو سنگت و عطف غایزه انقدر از پستیم که در نظر آیم	
چهره بکشی که از شوق برود آیم پر ز افغانم و خاموشی بر شمشیر تسم از ضعف چنان شد که بر منزل خوش شبنم آسائیم ز دیده حیران کردم لطف کردی قدمی رنج نمودی با بر	تا بود جان تن از خود روم و آیم ناخن داور سیس که که با و آیم بزم راه ز نهوشی اگر با آیم چون بگلشت سر پای تو طمان آیم انقدر باش که از خود روم و آیم
کردم آلوده به عیب چو عطف خود را تا بیا و تو ز بد کوی غماز آیم	
از نا زاری خود خصال مردم از وحشتی که داری حرف خسیاه بر کس میوزد شد سر کز نسیم لطف چشمی صریح وصلت هرگز نکرد روشن خشم تو ای جفا جوار لطف خلق خوشتر	رحمت چو اینا دید باری بحال مردم در صحف کنوی هرگز لطف ال مردم از دل چگونه خیر کرد ملال مردم هر چند سوخت خود را شمع خیال مردم بهر تو ای پری روبه از وصال مردم

خاری بر خلاق غرت بود بر دست	صدر بهشت باشد صفت نعل مردم
واعظ از دست فلق ترسید بسکه شخم	خواهم که رو نشوم با انگشال مردم
تا تیغ تو بکند آشته لب برب زخم	بازت بشکر تو سپسک لب زخم
هر که گرفت و نه لب زبانه	خوبی که گرفت بخجل لب زخم
بخشکوه پهرت از دل تراود	گر تیر تو انگشت بند لب زخم
چندان نیکدست لب کزید و لم را	کز آب دم تیغ شود تر لب زخم
حرف ستمش را بد لب باز توان گفت	یک لب لب تیغ و لب دیگر لب زخم
از لذت شمشیر تو در خاک عجب نیست	که مورچو خطا بسج شود لب زخم
بر این تیغ سپسک شمشیر قاتل	حیران شده چون دید جوهر لب زخم
تا چاک دم بجهت سپسک گرفتت	کنده شده در کز حرف بی لب زخم
واعظ دم از دور لب بسیار درید	
و دندان خدای که مکر در کرب زخم	
ز آن جهان کس آمدم آوده و این مردم	سوی این غفلت سر جان آدم تن مردم
کله از آن لب که در خاک سیاه آسوده	چون بود پستان دم کوی بکشتن مردم
بهردنیا سیکم خود را اسپسک دین	از موای دختری در چه چون مردم
کوسم پایال خیم بی پروا که کن	سجوخار از لاسنری در پای دشمن مردم

انبرای نال اینا چو کوران مرتدم	با وجود دیده در چاهی چو سوزن مردم
از نهنج زرار سوا می عالم کرده ام	در خموشی غیر با خویش محرم کرده ام
سر می از ندی که پامان فکری می شود	عمر خود را جادو غنمای عالم کرده ام
سر چو پست از نایب انعام وی	پادشاهی در جهان از دولت نم کرده ام
پس چون نخلی نزار و گلشن از اید	در جسونان ریشه ز نخر حکم کرده ام
عالمی گردیده در خاطر غم عالم مرا	
ترک خود و اعطای کویم ترک عالم کرده ام	
شرح استیاق دست تا حرفی بیان	سر پای خویش تن چون قلم مرزبان مردم
چنانک دل شناسد لاف استا کوه	سین اولی دگ و را بدل خاطر نشان مردم
شدم در کت و نا کاپستانم از آن	چو قمری سطر سرقاست او را روان مردم
کذا هر چه مردم که دونم از خرام او	بعلک سر و خورافت دم و خود را جوان
اگر در عاشقی تبیل نمودن فغان بی عظم	
بیان داشتند از عاشقی منم فغان مردم	
بی رنما بره طلب پاکد اشتیم	خود را بشوق راهروی واکد اشتیم
تیر و گلشایی با چکس نکرو	این گل را را بد این محسرت کد اشتیم
راضی بیکسنگی جیل خود شدیم	گردنیکه بدم دانا کد اشتیم

بمانچه خنم توانست کرد کرد	مانعت نام خود بد را که اشتیم
ایچا کسی جو پر پیش احوال ناکرد	ما حال خود پر پیش فردا که اشتیم
در کارها ز کن کشیدیم بنی	جز اینکه کار خود بخدا و الله اشتیم
کده اشتیم در دل خود هیچ زنده کی	تا دل بزنده گانه دنیا که اشتیم
در خون ل نخبه نشستن خود رسم	این رسم ما بگردن میا که اشتیم
واعظت اولین قدم با هشت فیض تایای خواش از سر دنیا که اشتیم	
تا که بی خیال تو شد و شش قدم	این راه را تمام با خوش قدم
دور و دراز شد سفر بخودی مرا	کو یا بونی لطف تو از موش قدم
در حیرت که با همه سقوی چرپان	از یاوت ای نکا قصب پیش قدم
نازشن چون جبر بر روی کشیده شیخ	تا چون خطش بر سر بنا گوش قدم
واعظت جلگی که دران بوده حرف دوست خود را ز شوق کرده در موش قدم	
نغمه که شوخ نزدیک یا موش شوخ	شدم خاکستر آتشی که شوخ
بهر جا باشد او بن دور کرد آن هر کوم	خیاش تا بل جا برده من چون شوخ
فک رایت جرم این طلب از شوخ	درین بحر شرار اسپند آتش شوخ
چو حرف وصل گوید خویش دور و فکرم اول	برای می طلب تیر روی ترکش شوخ

سرایا کرچه واعظتیم باشد از یون	شرسان بر فلان از فروغ آتش شوخ
چنان ششم که ترشم شمت مکر شوخ اقامت چون آن کردن که نوبت شوخ	
چنان ر بسته افتاد کی بر خویش میالم	که تنگی میکند بر تن لباس نقش میالم
فدا شتم نیرت یار کی بر خاست میلم	ملیله نهایی دل چند ز دوستی میلم
چنان آفروده رفوق بر بار بی اصل شوخ که شوا ندو کار ز جانی گندان حرف میلم	
با لب لبان در علقین گزیده ایم	در آشیان بال پر خود خزیده ایم
در این مست خار علقین نداده ایم	چون با او کرچه بر کل در یک زندیم
از دوا سگاه بال هم کرده ایم رم	در خرقه چون کبوتر چاهی خزیده ایم
فیضی که برده ایم ز شیرینی لبست	حرف لب تو گفته لب خود گزیده ایم
واعظت چشم شوق نه چین هر دو کون یکدانه که هر چشم او را گزیده ایم	
اکرامی که محرم لک بیدین اگر پستیم	بجشتری که دارد آن عفت سبی پستیم
زیر غنایست از پیش تم خط کند کار ما	تواند ما را به مال شد این در پستیم
خلاصی از غم دنیا باشد اهل دنیا را	کش و دل ندیم تا بکفر این ان پستیم

نگاه خاطر و باطن یکی کردم ترا دیدم	رسا شد این دو گوته رشته لبایم چون
نیدم کلفت اگر پس تا کردم کفشی باس	رنجیدم زرنجانیدن کس تا زبان بستم
زنجانیدم از خود چکس را غیر این اعطای	
که با سرخچه تا تیر افغان خاطر می بستم	
چو زنگ خویش هر دم انقلاب ساکنی دارم	پیر جوشن داده وایم اضطراب ساکنی دارم
ز خود هر چند بگریزم همان بر بند خود با	رم آهوی تصویرم شتاب ساکنی دارم
مباش ای ساحل غم چه برانم که گشتی	مسان جو بهر غمش در آب ساکنی دارم
دل چون سینه خیمت نه هر جا میت و محفل	بر و ساقی که درین جام شراب ساکنی دارم
پایان کردیم ستم را چشم آهوی	که از بس جریش موج سراب ساکنی دارم
نانشد پای فتن از دل من سپهر ارکا	چو زلف جو برویان سج و تاب ساکنی
ز بس در کرد کلفت مانده ام از ناتوانیا	چو جوشن بزه و فاک اضطراب ساکنی
ناید عمر بسر و اعطایم جدایی را	
ز بخت بدی صبح و آفتاب ساکنی دارم	
بکشند از ناتوانی اسپهوان در سپهرم	قطره اشکی اگر غلطد ز شرکان ستم
دور شد از آب جوشن جو مای سپهرم	چون بان تشنه میچسبم بد کام ستم
گرچه شدم خاطر می مرکز زنجانیده ام	دگر پستان جان خاوم ولی خاوم ستم
آتش افروزم ام لازم زول ستموز	سیند زوشن حیاغ آینه از خاستم

رشته عمرم نذار و گوهری غیر از من	نسخه برشته سنجی را تو کوی سطریم
با کرا بخانان بجز زبست نذارم چاه	سر میگردم ز ضعف ارکا لقمه بریم
نیت و اعطای شکره از میایم که فیض عشق	
جاده کوهر کار ایشک باشد و بریم	
از شراب پستی اجاب غالی گشت و ما	پنج مودر کاسه افلاک بر جامه اندام
خواب مرگ از کوفت شاید آورد ما	از تلاشش زندگانی افتد روانه اندام
برده است از بس که فکر آن کار جانیم	
این که کردن کم من از اهل و دانشم	
در محبت برمی آید بلا با سبب من	
از بی تخصصیل سرق با عوق ریزد جا	
کشته سوی کاسه زان فوطه پشیمانم	
میتوان بر دای فطاطون شک تا دارم	
بر نماند سیل از بر تشنه ویرانم	
روز و شب چون برین در گریه ازینام	
جای بال افشانی بر عالم تجرد بود	
کرده و اعطای می بند این جانانم	
ز غصه جان بز کبابی خیز ازین مردم	بمزنی ز میسی بی سقر ازین مردم
بهند سایه دیوار فقر کن سفری	امید سود چه واری و کرا ازین مردم
در ابلقده استقوم و کل بچین نشسته	پار طقت دعوت بر ازین مردم
شر ز خلق کردید آنچه من دیدم	که تا کشوده پوشند نظر ازین مردم

زنان کسی که سازد بخورد آن را بغیر اینکه زودین بهر حال میکند برک فرصت گشتن نمیدهند استقوم	برنگ اشک شد و در بر این مردم نمیدهد ایم که گشتی در کرازی مردم چو زشت طایفه اندالذرازی مردم
رسید بکرم با جام غم مخور و اعط بمخند کید و مسر روزی در کرازی مردم	
سرونگ مضر گوشه نشینی کنون نم از زیم کردن بدخواه خود کند بر ابر چشم دانه ام از بهر خوشیست دل خون شود و حسرت آن چشم سر زده به سخن بگارید مرا زبان ترسیم بود در ترک جهانم غرض جهان خاکت خاک و در لک کنون نه آوازه	پا تا به چ کوچه غزلت زد انعم دم چو شد بر سپر خود تیغ دشمنم ترسیم که برق سپر نکرد در خونم هر که گشت ام بحر در آید ز درونم اکنون کار آمده همسر گردنم چون باز بهر صید بود چشم بسشتم انگیس که از غرور عمرم دستم نمم
واعظ نامه یکس از جای کوه را کو زور و حشمتی که دل از خویش بکنم	
بنشین تا رخت از تاب نظر غازه کنیم نسخه محبت باز و در زم می پاشد خواه از گریه شادی شصل تو ستار	بالبل لعل تو یکدم نکلی تازه کنیم مکش از سخن زلفت تو شیراز کنیم بعد ازین گریه نخرس تو ماند از کنیم

منظومه از ترک جهانیت جهان

یت برنده تر از حق نمک شیری با بخصمی که گشت تیغ نمک تازه کنیم	واعظ از ترک جهان قصد ما کنایت پوست پوشی نه چو طبل از بی آواز کنیم
چون که چهری پستم با جوانی میکنیم وقت رفتن گشته با میدام و لمانا باز مانده ته نیایی از دور و شراب زنده میکند اکنون ماکل از زو با سنگت	با بجز رفته اکنون ندکالی میکنیم زین عیب با دو پستان نامزد میکنیم یکه در روزی نیز با آن کامرانی میکنیم با سبار خویش تن را در خزان میکنیم
پهلوانی نیست و اعط کوه را بر آستن دل چو بردارم از خود پهلوانی میکنیم	
گر شود چو حسن بس روز خانه ام روز کارم خنده رو اید با لیل مسراج بکه از بهر جفا شهر و حشمت میکند از کافانستم رشوق لان اینر بسند	شمع را خواست بر درون ده درگاه شام پروان گشت چون او سیاه ظاهر میرمد از حلقه نخریسر خود دیوانه ام شمع لرزد بر خوه خانه بتالی پروانه ام
خانه هر جا و اعط غم در شمس عشق منزل سیلاب را بنود بخیر و برانه ام	

از بزرگان و مشی با خاک را بپیم محرقتی که کتاب اشاده شد بر کن صبح تاشب با و پاشب سر اسر غنچه جنب میتوان چرب ز می خضم را بستن در کانا برخی آید ز قوت آنچه می آید ز خضم جلوه کردن آن همی قدر که در کشتن ما	کوه اگر باشی تو ما سیدم اگر خالی بپیم که بصورت دورم از این سخن می بپیم بو پستان ندکافی را ما تا شنبه بپیم ما ز خوبی نرم بر زخم و نه منب هم پشت شمشیر است اگر خضم توانا ما بپیم قامت او هر کجا باشد علم ما چپیم
شور ما در تیغ کوی اعطای عین صفاست در مذاق اگر نا خوشی آب ز فریم	
باین آقا و کیمار رسیدان و لیر اف کز ان بخت نام از میان مردم عالم بهر کسی خوش نامندم جدا می کند از کن بشمی خانه فائوس و شریک عجب بنود بظاهر که چه بقدرم خدا قدر مرا دان سعاد صحت غیر از رات خلق جهان بپیم بعالی فوجوانی را از این خوشی بپیم پرست از گفت و گویم صفی امام در عظم	سراپا از شکستم پرولی زین خیر شیره اف که در حشت میکنم تا در میان کوشه کیر اف تو کوی از سیه بخی خضاب بوی اف کند کرم او او از جمله روشن منیر اف که که خاکم ولی خاک قدما می خیر اف شو و جندم اگر همان شو کو خانه در اف که مشرقی است در پیش نظر عمر پیر اف زغم کرمان نالان چون فی ملک پیر اف

دوین این شهر کا چون صفت جان تن پرود چون زری که سواد مردمک روشن برود بودم قطره سوی حمت او چشم امید کرد وی سفر سر کز کالی مرد را حاصل چو میل ما شود ما مل همان از دل شاد خواست میا از خانه سروی قبا ای شوق بی پروا	ازین بر پایی پراشوب ای دل خیزان برود ازین طلعت سراپا کینه پیدا شدن برود سرشکی کا یاد از شرم کنه از چشم برود نفس کی حرف کرد و تا یاید از من برود مکش چون نمک کل از کلیم خوشین برود که معنی در لب بس لفظ آید از من برود
چنان بست کرد از حرف جانان جمله اعط که شوا ند شدن از محفل باران سخن برود	
برک ریزان است از روی پران ریختن میت از ذکر زمانه جان دل را سیج فیض روزی کس تقدیر گشته از کشت کرم تبع اگر آید بفرق از تیره روزی هم دم	کریه حسرت بود بر عمر و دندان ریختن باده پهلوشت ساز و از کربان ریختن بر سر روانه تا کی چو باران ریختن اشک خود چون شمع شوان شین باران
میتوان بر پایی دشمن ریختن و اعط خونش آب روی خویشش پیش دست شوانش	
پهلوانی نیست پیشکی کا می برود داشتن پیش صاحب دیدگان در قصه نشاط داشتن	پهلوانی نیست بلای از دلی برود داشتن دست احسان صاحب بر سالی برود داشتن

بکله

شخم سی و آب تخم ذخاک پستی داد و اند	شخم سیادقشاذن حاصلی برودشستن
یک کل سیراب از بهر دماغ مابست	کو سر و برک دلی داد ولی برودشستن
رفت وقت عاشقی و اعظم کرد خود بید	
چند این منت ز تیغ قاتلی برودشستن	
در دل میکشایم از اغیار پوشید	کلید قفل دل باشد که بر جوشش دروید
برای قصاب خشر از نیم تنی دستپی	تواند سایه سید تو شد بر جوشش زرد
بجنگ خویشین بر خیز تا با دوستی	چو صلح یار خواهی بدیت از خویشین
نکیرتی اجازت از تامل لب زخم کن	گر آن گن پله مقدار خود از حرف چند
در خوشی کاهیدن کافر نمی باشد	چو صین جبهه پیدا ز غم بر خویشین
تکاش کریه کن بر در کار خوشتین	
ز نپدید جو یک کسین بسیار خندیدن	
فاسم که از چنین از غم دو تا خواهد شد	غم ز خود چون پید بسندم عصا خواهد
خضر اگر باشی نخل زندگانی دل بسند	عاقبت آب بقا با وفا خواهد شد
کاره فغور که از او زخوت پر است	بی صد چون که چون کدا خواهد شد
اگر از کبر است تر تا پارک کردن شمش	عاقبت خط چپ پیش نقش خواهد شد
کر چه خود را با طناب زندگی سجده	بند بندت عاقبت از غم جدا خواهد شد
جانب افتادگان دستنی که میارسی از	در گرفت به کام افتادگان عصا خواهد شد

سرت نانی که در انبان درویشی کنی	میش حق از بهر تو دست دعا خواهد شد
سایه دست نوازش بر سپهر بچارگان	در قیامت برک نخل دعا خواهد شد
الهی کای جسم لاغر با قناعت کرده	ای شوخ غم عاقبت رزق ما خواهد شد
از چراغ بهر کتی روشنی و اعظم	
کلمه ما روشن صبح جزا خواهد شد	
ریختن دندان کرده در بندمان ما بچینان	رفت شخم از کار و در خواب کران
بای نهمی رات فضل برک بریزان جوان	در تلاش کسک چون برک قرآن ما بچینان
رات کیشان پر بر آوردند ازین برین	پای بند خانه داری چون گان ما بچینان
بکجبت شد عباده اخرو این منزل گرفت	هر طرف سر کشته چون یک روان ما بچینان
نام عقابش جهان پناز فیض سیستی	از وجود خویشی نام و نشان ما بچینان
تا بحر کرد شمع خویشین پروانه ایم	میکنم از دوری او خود گشتان ما بچینان
چو سر زان هر تابان شمشیر افروشان	از فرازش از نیکایم جان ما بچینان
کاست از خطاهای ریش مهر با کوی کاست	پر شد اشوخ و از شمشیر جان ما بچینان
تا زلف از سر گزشت در روی پای او مانا	چون کرده و اما نده در روی میان ما بچینان
از طرارت بوستانی را گلش سیراب کرد	تشنه آن چهره آتش نشان ما بچینان
بادل در غم و بال بنده چشمش نگاه	آشنا گشتند و از یکجا گان ما بچینان
ابرسان و اعظم با عزیزان ریزی تا	در طلب مانند برق آتش نشان ما بچینان

با هوای کوی خود زین سیم سیدار کن مخدا هم را در سوای خود کوی چن کن	یارب از خواب کران غفلتم سپدار کن و در کن نشین همسای همان از اولم
از نگاه آفتسبارم شتری را کار کن زاریم را از موسای آسمان بزار کن	از خورشید نیشها کردم پس بک خاطرم را از غم دیار به پای کر بزار کن
چهره آینه نام پاک ازین کار کن آتش سوزد لم را و آستین در کار کن	تیره شد دل از خیال خط سبز کلر خان تا در بسوزد و خوش و خاشاک بر آید شیشه
از نمودم سنی و اعطای بر پرده است از هوای خود کلش را کشتمی در کار کن	
کیوی اجرت ما از قفا کشان شد که چه پر زوید هجران چلک کشان	از ناکه شد عمر باین مهوشان پوسته سوزی خود رخ عاشق نگاه او
چشم دراز تا که برده موکشان از خویش بر در زلف سیاه کوشان	هر چند پای بر دم انشرد که مصبر گفتی که گیت و اعطای چو زلف سوز
سرتلحه جماعت خاطر شوشان	
چو ش این ده فروخت ز پیمان زین صلقه چشم رکابت در خانه زین	شویش را کند گوشه نشین خانه زین از زه چشم شان بر دل کس می کنند

دید با از تره پر ساخر پروانه شد راست طالب مقصود زریج طلبت	شمع من رخ چو بر از وقت ز کاشان نترکی نیست درین ماه از خانه زین	
تا فلک فاقم و خورشید کین است زرد کوهری چون تو ندیدم کین خانه زین		
عالم را خواهی بدان زلف خوبان زین کر در آتش که پا چشم کرایا زین	شود چنین را که زانی موج طوفان زین ای سیم از کوی او بر خیزد طوفان زین	
زنجبایا که کشیدن دلی آید بام زنده در لایح خود از فیض شخی مشکت	پنج دتاب و صله زلف پریشان زین کریدی آستین تو بهار زین	
روز و شب بر کیدی اختیار است خنده و دندان نای برقی و باران زین		
شد مقدم و اعطای که بر قد ما سرتلحه شاد این حرف حال تر و پیکان زین		
که تواند شدن از زرم تو طست زرد بسکه ز باد و صف تو سیرت شد	تا تو در خاطر مایی زود را زرد بنزد حرف سراز جاده او از زرد	
بر باندگی نسبت رفتار تو بگ شوانی بگنجک پیستم آزد مرا	برده کین زدی از چکل شهبان زرد مگر اندم که براری زو لم با زرد	
آنچنان عالم از آوازه سیم شده پر چنان کج کشیدت بدامن و اعط	که نیاید که از دیده عشق زرد که رود ناله اش از زده آواز زرد	

کو بخت حرف پیش قیامی ازین دن	در اولین نفس نفس و این بزون
ای پادشاه کشور خوبی ترا سپید	در ملک حسن پیکر ز صبح چون دن
آتش گرفته کشور داما چه لازم است	دامن که ز خط بوی آتشین دن
خود را در کس ساز که دولت از او ب	دستی بران حال خدا فرین دن
باشی اگر سوار سینه شاد و کی	شما قران بشکر روی زمین دن
کوتاه سار رشته عمر محبت است	باسم و دیار رسد که چه چیز دن
با فکر تن چه دم زنی انگشت و کوی نال	دینا پرست را ز سدا لاف دین دن
خواهد بچرخ سود و سر به پل آیش	خود را کسی تواند اگر بر زمین دن
کرد روی است دولت دنیا نخورده	سهلت پشت پای تخت و کین دن
عکس مباحش چون خط بطلان سستوان	بر سر نوشت خویشین چمن دن
دینا بود ز حرص اهل پر ز نور و مار	از عقل نیست چینه درین سر زمین دن
مایم شاه کشور صفت سرو کین ما	هر سکوت بر لب خود زان این دن
برون خود دستبالی خود را بر اسنان	در پیش اهل کوشش بود بر زمین دن
ظالم برای رشته عمر تو صر فست	خود را تبسین نامه در طرین دن
واعظ باشد مسمی زان دمان تنگ	
جز حرف من آن دولاب شکرین دن	

کر بکشین آن حیرت فرا خواهد شد	عقد لب از رنگ گل پادشاه خواهد شد
کر چنین بنامند کامیدن رشک تا	طوق تیری سپرد در افغان خواهد شد
تیر و کمان که چنین جوشن شامی میکند	حلقه های جوهر آینه خواهد شد
هر رخسارش که از ابر نقاب آید برون	کرید ز آتش که خنده و دندان نا خواهد شد
کرید چرخش لعل ترا از چرخش	در کف پا و دور آتشش خواهد شد
کارگی را بآن کج و دهن افشاده است	کار مارا کرت زی کار ما خواهد شد
کر چنین در صحر افغان با و دست می کند	
واعظ ما زودی برکت فرا خواهد شد	
در شم کرده و غشخ رو مند استخوان	در دما دست در جسم بند استخوان
تا نیاید راه پر و ن شهر جسم در و	عقد با هم کرده چون فی کوه بند استخوان
تا غنای خویش کرد دولت اسود	در دوا جسم برون زد و مند استخوان
نیست جان غفلت را آنگی از من کما	در نه چون ران گشتی می بند استخوان
در میان مرد با و اعضا بس کردیدم	
در وقتیکه می آید پسند استخوان	
پش لطفش می توان رو سپاسی سخن	لیک روشوان شرم پیکت می سخن
چند پدشی خلعت پوشیده رنگ از کربا	تیران کجند هم بارنگ کامی ساختن
میکند از هم طوفان جوادت فارغ	با فلک پس خود ز بجز در چو مای سخن

گر بود لذت شناسی سرانجامی کس	می توان سپهر برای بی کلامی سخن
است کار عروج نوبت بدرگاه کیم	آه را پیدا ز نزل ز دورای سخن
چو محراب از تواضع پیش اسبابی مان	نام خرد را استوانی قبله گامی سخن
ساختن از روی خواستن باد و میکده جان	بگره جزم کفنا خواستی نخواستی سخن
مگر دستار زرت در دوسری شد و آس	می توان آن ایامی با گاه کاسی سخن
کریمان دو پستانه با غم خنجر چینی کین	چون قلم باید بنگ روی سپاسی سخن
بمنت قانع آنکه دارد دستی تانت فقر	قانع آن است که تواند شای سخن
منت سرگشته مشکل چه جای تاج زر	می تواند هر که او با گاه کاسی سخن
و اعطاء این سرای عمری و دارایی این پاید	
می توانی خویش تن با خوب رای سخن	
که فراطون مانی حرف و ایتن برن	نام خود را خطا بطلان از رک کردن
لب بعبان از برای سرزد گفتن نفس	بر چرخ اعتبار خویش تنی دامن برن
که سرخ غامی کسی عیب سخن کردن کو	که نخواستی تنی و از حرف خوشی سخن
روشنایی خانه دل را از چشم عبرت	پیش ازین از خواب غفلت کل برن
پسین شستی چون قضای عالم بجز ایت	خیول پیش ازین در سنگت تنی برن
آفتی چون رود سیل نیت منم مال را	اتشی از حسرت موران برین سخن
با تواضع می توانی جان دشمن را گرفت	جز بتمشیر خمدن جزم را کردن برن

آنچه سخن راست در کف مغلسا ز اورد		شاخ گل گو خنده بر خاک ستر گلشن
کر طفر خواهی چو اعطفاک ره جسم را	خاک غیر ارگرد خود بر دیده دشمنان	
تو که بر خار تحمل شوائی نه رفتن	قدمی راه تو کل شوائی نه رفتن	
منم از سوره این بر حد با کبریت	تو باین عرض تحمل شوائی نه رفتن	
اولین گم ره عشق بر آتش رست	تو باین فکر و تامل شوائی نه رفتن	
چشمهای دل این آب ز موج خطرات	با کرا بخانی ازین دل شوائی نه رفتن	
تا او از پاکشی خار علق و اعطفا		
بره خواستش آن گل شوائی نه رفتن		
که را پامیر و از تحمل آن سیر پرور	مگر بوی کباب دل پرواز ما خبر و	
باستقبال سیال سینه اهل گرم انجا	چو اهن حلقه بر زرد پسنک آمد	
بر رویه دلان سنگت مال شروت بنا	صدف شواذ آوردن سر از شرم کمر و	
کمرین چون بر ارجب خاک را عافیت	خور و پسنک جفا از شاخ چون آمد	
زلی عقلیت سر ارجب کسای بر اذن	ز پیغری بود کار و حجاب از کمر پرور	
چنان رود و اتم سنگت و اعطفا		
که شواذ بر سر که ماندا در چشم پرور		
خوشتر از اذ خواهی مهید و ام دوست		از غم عالم بجز خود را غم سلام دوست

چون مجلس کنداری اول از روی هر دو عالم را اگر ز کبر خجسته تخت دلر اکیه گاه شوکت یافوس باز	دست زد بر سینه خود سپاسم دو کو بر نقش کلین دل با هم دو بر دو عالم سروری از احشام دو
تاجکام بخت ساج در انچه برود خویش را و اعطای کامی بکام دو	
بسکه بد باشد ز شوخی خنده بر باران سر که بادست توی بارکان برول نهان	کل بدخواه خود از روی خجسته توان سچو کشتی قیو اندای بی بطوفان
نا امید ی بسکه در ایام ما کردید عام نازک اندامی که من در کم ستم باشد در	ناید از چاک کرپان مست بردان از پی قلم بران سوی کمر و امان
باغبان از دیدن گلزار چشم ستم کرد پیش واعظ ابرو برق زرع اسود	بر کلبستان از خیا با نهان خط اطلال کرید بر خود کرد دست و خنده بر دوان
کشت چو سمنه فیض نانی میان حسن کشته تریشانی از حقه لغزش میان	بست زمرگان کج طره بر ایوان عشق بر آورد دست سر زمرگان حسن
کشتی دل کو گن فکر شکستن در دست آن کل سیراب را چه به مبعی ناکست	کز عرق شرم اوست شورش طوفان ای نظر پاک عشق جان تو و جان حسن
کر می بار حسن است ز سود ای عشق شورش سودای عشق هم ز نکلده ان حسن	دید چون شبنم برین گلزار حبت بازن شمر رفت و کوش رفت و عقل رفت و کوش

بر رخسار خورشید کرد خط عینین شادب لعلش هم از خاک نشینان	
بهار را که جوشد زاتش کل با خون نش نخل دعام روشناس عالم بالا	اکل رخاشود چسبانه مشق خون تو کوی پد مجنونست آه سپر کلون
شده از عار و دیوان محشر نگر قلم باین گونه دپسیت های طالع چشم ان	که محض دارد و از دامان گلگون تو خون که کیرد و اسن وصل تو اشک لاکون
حسان ل از غم ابروی خو نیز تو بردار ز آه عاجزان تر سپیده چشم چنان و اعظ	که شواذ چکییدن از دم تیغ تو خون که میل ز نم خود و شمر ج میگرد و زبون
سبحان و شکر این طلت سر امان سیم و زار خاکساری افسر شایان	راه بر جاست مرتبا با عصا باشد تاج سر خواهی که باشی خاک پایان
شده چون ندانی بر از عرق و دانه با جدا غیرت راه محبت بر بنیاد رستنی	کشت معلوم کمانی ران جدا باشد مهری که بیدت از غم دو تا باید شد
کرید بر انکام کار خویش تن افکار کن ای ال امل مدد حرکت چشمی باز کن	

خاک پاشود تا شود دشمن بد کوی گنجش	خوشترین با سر خشم لب آواز کن
زهر چشمش رخس که در گن در هر طرفت	بیکش ای دل نازان طناز و با خود باز

ر در حق نضیع و مجروح است جان کن	بندگی جز خاک ریزی نیست استغنا کن
سصف دل را که هر حرفی است از تو بی	کاغذ صوابی شیرین ری می نمان کن
یا دیگر از سپه مجنون شیوه اشک	گر که از نمانده بر فرق تو سپهر با کن
خود سربالاکردن در مع تن در دوات	است چون آن که جهان شمع بود در دوات
نیت را طاعت ز سر فراق و دستا کن	در دلم ای شه نام همیستوانی جان

ز حیرت تو کسی که روشن از کتیبه	بیش لعل لب رنگ در شراب دیده
دلم زد دست بجز شدی عقاب دیده	بوی سیل کس اینجا خراب دیده
زیم شمع غمی تو در دیار محبت	کسی جز از غم تو حساب ندیده
ز پاتای ببرت انجان بربت رجو	که سر به جای در آن چشم نخواست دیده
چه اعتماد بگویی که آن فکر بخیزد	که زود میکشد رشت که تاب ندیده
چون نیا ز بدولت رسید شور بر ارد	چو آب دید خود شد سفال آینه دیده
بغیر آن قد شمشاد نیت و در دل و عطا	چو شانه غیر الف کس درین کتاب ندیده

عشق نبود جز مایا بس بر لبی نماند	با حیات جاودان هر خط مرکب تازد
بس بود ما را افتاد شکست ای ویرگان	دشمن ما را نباشد حاجت شیرازد
ز این شوخیم خیزد او از شکستش	از غمت افتاده در سر کوه آوازده
از تواضع شاخ گل با عقد با از دل	نی قشاد از سر کشی مردم میند تازده
اگر نسیج اجل شاید دولت را در رضا	در پریشانی کشد این گل کمر خمیازه

بسکه با صحر اول او را هم بخورده است
واعظان از عالم نمی آید شهبه آوازده

دیوانه گردید بخود این دل چه داده	چون بود کان چپ از پی خود رفت آوده
بر خاستن خاک گل خاکسار است	افتادگی بخوی چرا ایستاده
تحصیل علم ترک ملاقا اگر کینگی	بس نباشد از کتاب ترا لوح مسوده
زین نیند بر سر ز راهل محض حق تو	ایمان خویش را بس ز زین نمانده
چسپده اند بیکه بدینا ز هر طرف	بر جا نمانده یک دل دست کشاوده

بر خود سوار تا نشوی هر جهان پیش
واعظان برای بندگی حق پیاده

غیر محرومی رویت نبود کار نگاه	نیت جز حسرت دیدار تو در بار نگاه
هر گاه میردی ای شوخ سمان در نظر	چه شپه است خرام تو بر قشاک نگاه
بسکه اشک از غم او ریخته ام چون گل	شوغم گذرانید ز خون بار نگاه

زور سرخه شکر گان خوش را نامزم غنچه شده و اعطرا و آب پیشش	که برون ده ز دست نظرم تا نگاه شوق کو باز گشت این کره از کارگاه
ای که از سودای کج سیم و زرد و دوا رزق را آرام جز در کام روزی خوار	است کج عبرت در کج هر ویران رو بسو رخ و من بوری بود هر دانه
در جهان کج نهاد از آستی نبودش ریخت چون ندان شود چیده کلام	عجز حرفی راست کاسی آن هم از دوا است دندان در دروغ افخج با شایسته
نیت از جو شیدین خلق جهان بکند کرد اشناساری بی ندیم در جهان اعظم کرد	در میان خج جو شش طه لسان سپرد گاه حرف آشنایی آن هم از چکانه
میت بلبل چون کل ز چانست که تو آتشین چه که گدشتی ز عین بسجده	بر رخ کل عین شبنم از انست که تو چمن از دیده ز کپس گز انست که تو
بنگاسی که از خاک بر شش بر گیری شوانی نظری چشم ز خود بر وار	لیکن این لطف از آن تو که از انست که تو کاشن جن تو سیراب از انست که تو
هر نفس منگری بر خود و میانی از آن بسکه شنول خودی سیر کپستان کنی	دو اعماد در جگر لاله پستانست که تو نیم سوزست اگر لاله از انست که تو

کنی بوی چمن یک که از نازت باغ را آب لطافت و می از جوده ناز	باز کله ما بر چشم بر انست که تو بازین کبری از آن سپر روانست که تو
برده صبر و قور از آن صبر جوان چمن آتش در چمن انداخته کاین کل رویت	دو در خفا بسته از سبزه گانست که تو لیکن آتشش آن گشت چانست که تو
غم میرد بر چشمن زلف سپیاه تو از بسکه باز گشت ترا چه میکند	دل کو چه میدهد بخت گناه تو خطر رسته پرو کی روی ماه تو
هر گان لکشتن عجب غم گشت است شوانی پدای طلب از ادب بجا ک	رزیده است سر ز فدنک نگاه تو سر داده اند بکه غرزان بر آه تو
اشب کاشی نبوی چشم صبح را و اعطرا گرفت اوج مکر و داه تو	
سیر و الوافات از جبهه بر چمن او بسکه دار و نازکی کار کیدین میکند	جوهر و آینه باشد شوخی و مکن او چشم اگر بر وارم از لعل آب شیرین او
خضر را عرابه از کیم آب زندگیت مقواند دشت را از کیر کل ز زبان	تا قیامت زنده ایم از حجت و شین او چشم پاک من شود که کینه کل چمن او
صورت ایند ز انوی تو شیم با کور نیت کرد و اعطاشی ز انوی بالین او	

میگردد که می با هر سو فایه عین تو	میرد دره خانه ام را بر بلا می عین تو
زین شکسته روی تر بر خور با ای چشم	مادری غایت ندایم آشنای غیر تو
برگ عشق ساز کن ای عشق از دایح حس	خانه دل را نباشد که خدای عین تو
یا و شمشاد تو ام دار درین پری بسا	این قدم کشته را بنود عصبالی غیر تو
خاطرم دامن گل کشته از یاد حست	عاشقانه از این تیغ و لکشت بی غیر تو

با کج فامون شینی غم و اعطای نال
این چمن ز این تیغ خوش نوا می غیر تو

کاشی هر یک با طرغناک میکشد	دانا حسن خویش بر رخ خاک میکشد
پنداشتم که سایه نخل بلند است	آن طره سیاه که بر خاک میکشد
اوسم به ام خواش خود یک شد ترا	صدیدی اگر کجمله قراک میکشد
چون حمله بر یکدگر کن کشی گز بسر	تا چند دست خسر و فاشاک میکشد
کسل علاقه زین تن با پاک ای نفس	کدامن جگر دبا و چه بر خاک میکشد

و اعطای خویش بچی اگر در سپید کج
چون کرد با درخت بر افلاک میکشد

بهر جا میفروزی چهره آتش خانه میساز	بهر جا بنظر می آنگهی محبت میساز
نکار من بر یک شعله خنک و تر میساز	بهار من هر کس میسوی دیوانه میساز
که میسازد و از دور آتش حنفت میساز	توان شمعی که فاخته نسازد پر و آید میساز

به دیداری هم آن چشم سپید در خواب پدید	مگر احوال نغمه پیش او افسانه میساز
نی میزد آن لاف سپید سرگشتی با ما	گرش از استخوان پهنه ما شانه میساز
ندایم آتش سوزنده یا سیل بهار	که هر سو میخوردی عالمی ویرانه میساز
تو ای کج روح عاشقان از کبر کن	بهر ویرانه پا میگذاری خانه میساز

من باز بهر تو با ناسازی ایام میسازم
تو ای ساز میسازی بو اعطای میساز

برای ز باغ تو سر رنگ رخ زین	کروی از راه تو سر سپردن رعنا
بهر نظاره کفزار تو هر غنچه است	پیش محنون تو هر برگ گل محسرا
صفت چرخ ز گلزار تو یک غنچه است	و وجهانت ذباغ گل تو رعنا
بر درت دست صحرای زخمی بوده	بتو هر موج سزای لب کو پای
شوخ صفت ترا عمر زمان یک الف است	کوی چرخ از آن نقطه نامید ای
روز یک شعله عشق تو فلک را در دل	شب زین بیامت ز فکر تو بسر سودا
تا که یکدگر قدم همه نوبتیش سازند	سر هر خار بر راه تو بود و در پای
در پیمان تنای تو چون خانه مو	است در هر سپهر خاری نعت سودا
بسیار و بیم از در که خود دور کن	که در ایچورت نیت و کرم او ای
عمر باشد که مرا جوی تو در دل خالیت	با وجودی که نباشد ز تو خالی خال
نشود و اعطای ما کج سخن خود چه عجب	گر خوششان تو هر سوی بود و غوغای

بهر جا بنظر می آنگهی محبت میساز
بهار من هر کس میسوی دیوانه میساز
توان شمعی که فاخته نسازد پر و آید میساز

تو کمر هم کنی در زنجیر و اعطای نمود	عمر ضایع کن ایوانه بی رویا
یکم بر پدی چاره از خویش و کبیری	باب تیغ جوان شسته از جان و پیری
نثار جان است و دیده خواهش به دوا	که ای مانی رسد از گوشه ابروی شیری
دلم بر رفت میباید عنصوم ز دنیا	با هستی که نالد از پی دیوانه زنجیری
زبان قامتش که بشکند در هم جیب نمود	مصور که کند از رنگ من پر او بر پیری
حیات تازه از بهر خواست باقیم و اعطای	سپای سرو با لایش کمر دم مردن سیری
سیر و سر دم لم را غم ستره غار کوی	سیر و دم قطره غم بجوی بجوی
در و خود را که گفتم قسمت جهانی را بس	بیتواند شد شکست من شکست شکی
کشتی آل چون در مای غمت پرورد	بجو یا د کوه مکنین تو دار و بس کوی
بسکه بجزیم ز یاد غمزه خون ز یاد	هر که کی کردید جسم صنم شتری
خوشن ما برداشت از خاک زلزل خرد	هر که در راه خدا گرفت دست دیگر
غم چنان بکشورستی بجوم آورده است	کز دم شما توانی دید عرض شکاری
در و اگر باشد کسی با پادشاهی کوی بس	
واعظ از حق آن خشکی خواهد چشم تری	
تنم هم پیشید و فکر پوشش آن میکنی	ریشم بکدم شد و اندیشه مان میکنی

اینچنین که کبر خود را میبری بر آسمان	خویش تیغ عاقبت با خاک کسان میکنی
بر سر رای و بچوبی همان ماه معاش	بر لب کوری و کفر فکر لب مان میکنی
شمع کا هر پشته چندا که تا با شتر شود	زینهار افزون کن خود را که نقصان میکنی
تا جوانی ز نور بر ره کن که ده روز و کز	از عصای این قوت پا و پشتر گردان میکنی
وقت پشت پا زدن شد میزنی خود و	روز ترک سر رسید و فکر سامان میکنی
بی جوی کردار در ای شخم حرکت کرم	شخم نداشت مژه و اعطای باران میکنی
دل ما کرد و کلفت شام و کچور شدار	رو بیا و جمالت آتش طور سدار
نظر بجمیت ما سمدان دارد	جهان شک بر ما دیده صورت سدار
شود پر باد چون از غیب سوی خویشین	نکا چشم خود بینشین ز نور سدار
خوش است از دور سر که جانده است	زبان عاشقان بضراب طنبور سدار
به پیش نذره دل حرکت اعطای سبیل	
بچشم عاشقان بستر لب کور سبیل	
در کنار یا زیا راست دست ما	کاسه گرداب در رویا تا از دریا
بی نیازی چون صدف مار از حق کای کرد	درشت رو بر آسمان تا بود دست ما
گریه شو اندول ما را زغم خالی کند	کی شود از خج باران کسبه دریا
تا خم کرده در این میخانه هستی بیست	از تراب غم نمیکرد و ترا مستی



دست خالی میکند رسوای عالم مرد را است تا در سر فرو خالی نکرد و دل چون ال با آه نهند فیض هرگز باورد یک سر و کردن شد از انجا چشمی بلند اهل صفت جان بیند از ذایم این مرغ	بر بخیزد صد از کاسه بنود تا پنبه تا بر جاست شوا اند شدن هر کس تانی که دست از سروان چون جناب آنکس که پهلوی کردار تا قبح خالیت قالب میکند دریا
خاکساری بس که و عطر کرده تن پرود را خواب من پهلوی کند از بستر دیانتی	
برین کند از بس غم عشق تو کرا نی ایام چنان ده تو انامیم از دست چون تیر ازین خانه میهای سحر باش صدیقت که ما بر جهان دیده بنویم	پردون شد از خاطر م اسپر از تن کز ضعف قنوت هر شکم دروغ آورد ز پیری چو قدرت رو کمان روزی که رسیدیم با یام جوان
احوال ترا دوست چو بد از منم داند واعظ تو هم احوال خود آن به کند	
زیر کل بودن بر می شتر که زیر ناکشیدم پا بدان چون فایز تنم سوی شهرستان عزت خمیه برودم هر کیاسی که زمین بر کشید دانی که پست	دای اگر در عهد ما می بود صاحب قلعه طلعان بگردم شد کند چو رقم از یاد شما ای منشیان از دل اسودگان خاک او چسبند

تا چو واعظ در روی روز با بسته ایم خاطر آسوده داریم و کنج خلوتی	
تو جان جان مرا خدین کر شارب بدن ما ز بار پستی خود چند توانی که بر خیزی حیات جاودان ای صورتی چو کجایی از آن جن مبل شوید و در کویت بینام چو ادیکه در ای اشطارت تمام غریب	تو کنجی کنج تا که در نه دیوار این با چو در این با کجی در زیر پای خوشتن ما که باقی در جبه ان از فیض مغر حور کن که از غیرت می خواهم بگلهای حرم با چو واعظ تا کجی محبوس نه ان ملن
در دلمار بویت میکشاید نرم کشتار نمات ذوق محبت باش نمی بریز چو زاهد در کند وحدت خود خجسته کرد دلی کرد و عشق آگاه شد راحت سپید	کلید خانه آینه شد صیقل ز سوز ازین صفت کرد و خواب نمی دیدار برای صید و لمانه و دهریت پندار یکسختند در کج چشم با هم خواب و پندار
چنان بر خوشترین اعطایان چو خجسته ایم که بر کل توان خانه ام را کرد دیوار	
چو دوست آن بر گرد لب از خطریا بیا و فعال او تا ر کند و دیده ام کرد از ان لب که سخن شکل بر آید مست حق با	گرفت باج حسن آتش کوزان اعلی بگردم و یک دوام چو ز نایب که بر آتش زدن بر پس نمی آید با

بگردم و رفت چیده و در از خطریا
گرفت از کف این لب از ان دوست را

پس بگره کو نگاه بجز در رخ را او کرد	که آن کاشن عرق بند شدت از چش
چو باد می طبع سیداری از ملک دلی کاخ	ز هر سو بر نیز دودوی از آه پش
نیکو در بجز دست تری و امان دولت را	بمشاقان نیامال دنیا باد از
زین ترک ما را چون سلیمان تخت است	ردوان بر اوج صمت شد با و
مرا کشتگی دست از کز چنان بر نید	بسنگ من فلان کشته ز ناسر

که در اوراق جوهر رخش را شیراز به نخواست
 همه و اعطای زلف هرگز زلف بر نخواست

بویت جنبش هر نونهال ایامی ابروی	ز حرف در چمن بر فرخ چشم سخن گو
زینار آن چکس پهلوشین من نشد	بغیر از حرف آن موه که با من داشت
ز دروت آنچنان قیاب دارم نشینا	که در پهلوی رخ سوزش سجد سر سوز
از آن ز چون ک ابر از کاسم کریم	که در ایم سحر برق ای شمع رخ صین ابرو

ز اسباب جهان اعطای دار فغانم هر کجا
 بغیر از بسته پهلوی جز بالین زانو

بهرمان کی بدر باب روی خود	در تقاشش خواجگی تا کی غالی چاکر
حال خود منم سپین از شیشه ساق و عین	بیزشش تا کی غنی از رشت اوچ بر
فاهر آری نباشد شیوه روشش	بیردالتش از برای جانم کاس
کوشه گیری مرد را مقبول دهان	آدمی از خلق چون نهان خود کرده

مشک پستی کرده ز ابد این دل نامرد	در غلطان جمله تن باشد ز بی باو سپر
ساده لوحان چرخ از نقش یک و بنید	نیت استادی بر آینه در صورت کز
پس رویایی منزل میرپ اندر را	باعث پستوری بی بی بودی چادر
شکست شای سب و زین تیغ و نیت	ز نیت شای چه باشد جز عریت پرور
میشود شیر خوشدل چون عیت خوشدل	کوه را در خنده آرد خنده گلک

مایه حجت خاطر پریشان بود
 و اعطای مرا که جان جان کی ز

چنان در بندم با یخ و بالیدن ای	که چون نی هر دم طوقی شد در گردن
زبان بسته ابرم و در دانه شت	و می از جانب ما میتوان بالیدن ای
مرا طوقیت در گردن سرو تا رنگ اندا	که در بندش ز غشش ز غشش ای
بکش اهل غریب عشق توان سخت با	که بر کرد و سراو میتوان گردیدن ای

سهی هر دیت اعطای را که چون می جان
 کشته سرو تو از بهر تماشا کردن ای

چون درست بود که با شش دینا	که هیچ نیت بدت تو بد ز کبر
چگونه چشم دارم ز تیره روزان فیض	که میل سرور بود شعاع راه چشایی
بیر کوشه عزلت اگر جهانگسیری	توان گرفتن این ملک را به بهما
ز چشم غلظت جهان در پناه عیب خودم	نقاب چهره ما کشته مثل رسوا

زبان نشودم آشت بنا کوی	زبان نشودم آشت بنا کوی
توانم که حق قرب غلبان دانست	ازیکه نیت نازی قبا می دانست
که شت کن که ترزه شهر پاکانت	که صحت آند و صابون چوک و شانت
اگر نساخته در لباسم دم بپاش	که نیت خرقة صدر منک بخود ایا
زلف شانه شمشاد صد زبان سکنت	که بشکستگین از هزار رعنا
فراید ختم نشوند از ان واعظ	
که کوشوار کرد و کوز کیت	
شواندم بشوه جهان کرد در هر	از مال کرده لذت درویشم
باقات خیده پیران اشارت	یعنی بود کمال بزرگ فرود
جز خوی خوش که مانع اسب شمت	از جانم هر که دیدت بوش
در بزم یار و دو دلم زبان بلند شد	تا مهر و ماه را کندار در برور
مست عالمی چو گرفتار در دامن	رازد دلم ز کیت ندانم منت
لذات نفس مایه دیدم پشت درو	
واعظ کناره بود از آنها کز بدست	
با من کلاه او کرد هر چند پهلوان	آخو بجایم افت از فیض تا توان
از بار دور جان و هر سپهر خوب	چون ماه نو خیمه در ابرو اول جوان
ماند قلم ز تحریر از کثرت پسیا	طغیان حرف نکذاشت ما را سحر با

وسر و نصیحت هر چند آورد زود	سید باب اشک گرم کی افتد از زود
واعظ ز بی نشانی امین و شمشاد	کج از مشکلی نیت محتاج با سبانه
نیت او شاه که دارد که سپهر در	اوست که کور بر منظره نیت دو کتر
نیت بر جلال از اجاب می پستان	پیدا فروق سپید ناست شمشاد
ردی امر از ششم و دینار است	جانب سپید صورت کند کس نظر
ره برهنه نرنگ حدت نبری از کثرت	قدی بخود اگر ورده حق تمسک
چو آه سحری تا همه جا ره دار سی	اگر بغیر از در حق راه بجایه نبر
ایام عشق کز شت شد روزگار	کرد شباب بر خاست از زنگار
خافل مشو که دار و سیلاب هر کجا	برف سفید مویی بر کوه چار
از ما چه طاعت آید چون سفید کرد	این گل نمیزند سر از شوره راز
خطیت میکشد بر بر طریستی ما	ما را بگفت عصیانیت در روزگار
در بزم زندگانی بودیم بس مگر	ما را زمانه پوشید زمان چند ابر
اینگ سپید راحت ز بند زندگانه	میتازد از دومی اهل سوار چار
در زیر رنگ عصیان کردم سفید با	از رنگ زردیم کرد کل بند و چار
بر در که بزرگان شوان شدن این	آب عرق بر وزن از چشم چار

از بس بار و روی چون نغمه میم نشانی خیم و اعجاز سود و زینان دورا	باشد جو اسف نام در شمار سپید کردیم سحر طه لیلان جادو کنت ابر
زین کشته بزم از خیرت روی ال بدان نماند که هر چشم کرد اندر او بوی	میگرد و زبانی غم سیر و دو او چو ک از آن در شکم از بزمی که در او گردان
چو چشم دام ز رخاک هم بر نمی آید سر شوریده ما با جوین است یک طالع	سز آن چشمی که جیرانت بر روی ال که در بالین انوع نمی پسند آرا
فلک هر چند چشم مهر کرد اندر عالم عجب شوریده وضع عالم از رخ کرده	نید از قاست خوشتره تنان از ک که کیر و درو کار از خیرت روی تو ابر
غبار آورده چندان اشطارت چشم مکن در محض ادو اعجاز چاقی نغم	که در خاکت بر صید صولت بر قدم بناشد زده در پر تو خوشید ارا
چون کند شمع ز خت را انجمن بروا سازد تازا و از بند قباد و یوسن	شیشه کمدار و باغ خدمت پها از کرسیان طوق بر گردن بند خن
بسکه جا کرده است درون آینه تار نش بر می کلگون کشد خمیازه چون لعل	میکنند امروزه لمار لاف او را شیشه را دل خون شود از خیرت پها

دگر خواب چو دندان دلت ای میر دگر شکار غزال بر پسین دست پرستان	بند بار که سپهر ز دستاره سحر ترا که ماوک نور نگاه شد سپهر
بجستن گرز که جوی سندی مدا را امید ز فرزند کبر ای کس	گفتند که گره ترا بار ز زندگ ک بغیر نام نکو پس نمیکند سپهر
مرا ز لوت موسها همیشه داشته بنا بر عشته زان گت سپرت دهد و عطا	بود کردن من عشق را حق پدیر که درید و بکشت ای ز خواب بچهر
نظر بکش که در آنته کن در هر بر کاس چو مضرابی که در سالت تباری شش	که بهر تار نگاه جبرسته باشد حق را دوم در اشعار دوست مردم بر
نه کریم ز فیض آب تا نمیکردی ز شرم طاعت خود آب شو که بی نمرا	چو آفتاب جهات تاب تا نمیکردی بپای نخل عا آب تا نمیکردی
ز فیض مندی حق مینوی بسیریز شکار بجز معانی نمیس توانی کرد	تسی از خویش ح محراب تا نمیکرد دو تا فکر و فکارت تا نمیکرد
ای سجده در کاه تو نبود سپهر جا هر صرصری از خاک دلت سر سر خود	بی خاک دلت نیت هیچ عیار هر کلخی از برک کلی آینه دار

جو یای تو شمانه سجا بست که باشد	مرقطره باران بر دست برقی سوار
از ذکر تو غافل نشود هیچ سجاده	پسج بود در کف هر سنگ سجاده
یک زکات از کوشش مستحق است کل	یکدخ ازین لاله پستان هر شب
یکسجاده و بجز از تو سر قامت سردی	یک روز نماز از بزم تو هر چشم سجاده
پدالی تو در کمر حمله نه است	
هر سنگ سپاسی است ترا ایندوار	
بر کتاب دل خوشتم تا خط حقیقت	میکنند اطفال روز و شب بگردم عدد
میکنند در دسردولت ز فرط اشتاق	جهت کرسی نشینان را صندلی
از ناهل شکسته سنا را حدز کرد چنگ	میشود رزق نظر افزون فیض او
قید عیالیت سربار علق مرد را	پشتر تهنج پوشش میکند سر را
مازین یوان دم رو بوخت رسیم	میکنند بر ما کند وحدت ما شد
پای غم لغز دمان چو سبی از خاطر را	سکه شد ز اندیشه یا و جملت صفتی
کار پیدا بد حرف مصوت نماید سراج	از ولی گفتن کسی هر کز نمف کردد
دستگیری نیست غیر از مرقعی و اعطازان	
وقت افتادن نماید بر زبان جریانی	
تو که طول امل در مجموع مال مسما	ترا به زراستین بکشدستان فیسما
بدستی است را بخورد این قدر کار خف	تو دام از بس بگویی سماج چندان

با سینه نرنگ تا کی گفت کوی ساد	خود فروشی چند با این عوی کزاد
خاک را ز اوردان برگاه و قرب کبریا	سجده کا حسنق شد سجاده از اقصا
بی نشان شتر در سر را گزشتند	کعبه را بر کرد سپهر کرد از سجاده
حرف رعنائی نذکر هر پیش قاصتش	دارد آن سرور روان در حدس آوا
باز بان سبزه گوید وانه ز خاک این کمان	میت هیزار نفر فزانی حاصل اقصا
شورش عشر مکر خیره ز جانی گوشت	
کی توان کندن از بزمی که آن خوش	مورتم چون عکس در ایندوار
بر سرم از بس هوای آن پریش ما فرود	
شده کاروان عمر کج بخش را خبر	
ما سر بان چشم جهان کرم رستیم	آماده بود دست ترا زاد این حسر
	چون قطره نای اشک زو نبال کید کرد
شبی بر ما سیران بگذرد پر دین	
ز آتش پاره خود کوی تو آتش مردم	چو آتش کرم در هر کام بکیم سر را
تا خیال رخ او شمع شب افروز است	
بسکه در خانه غیرش تو غم دیدن	بجان فتن او ناوک دلد و نرمنت

باب تیغ تو آب حیات میگویند بر پیش لعل لب و صف جان شیرینی	بگاه کن که چها از برات میگویند چنان بود که کیا را نبات میگویند
اگر بنید بخوابم بر پیش چها میگرد نه اشکت این که در بزم وصال از رویه	اگر بار لب که در حال مرغی است بخاتم در نظر ساز و دیدن او آب میگرد
قوی شد لاغری از کوشش غم رسب ما را کلهستانی که میر و قدر عجمی او باشد	برون افتاد چون چنک از بدن ما خیابانش ز دیگری بود چاک نفس ما
عشق تو تا شمع صفت جان کند ازند ز اندیشه بد کوست که همای حسین	در بزم صفا کردن دعوی نفر ازند بی واسمه انبای زمان کنت بنارند
اگر در خواب نیم بس کران که کلون باشوب زمان که پس کس تن در داغ شد	توی زالتش کند خواب که از نام سنگ ز سیل شدی بپوشید پر و اندازند
هر که توی ز خویشش نقش کلین بود از خود بر آن که جان گرفت در بدن	هر که توی ز خویشش نقش کلین بود دست مهروریت که در آستین بود

من هر روزی که بنزل زریبند از ضعف چنانم که چو کریم غم خسته ام	من از غم غم که بجا مسل زریبند خون جگرم رنگ بنزل زریبند
بغیر از کج شمای دیگر یاری نیست باز از غمت کفتم که کریم اشقام از غم	بغیر از او امن بر اشک گلزاری نیست پر پازم در ره عشق تو ازاری نیست
از جهان نار غمی بر کرده امان نیست از جگر جگر جانید بهر جالی که هست	تا آب و نان چون اسپیا از دیگر سینک اگر غیا شود هر باره آن بجز
یاد از روز که چشم نکران داشتم می کلگون فغانش و دیگر دارو	آه سر و شرمه اشک فغان داشتم از بر افروختن کنت خزان داشتم
هر کجا جلوه دهد شوخه او یکرا ازنا بود حرف و سخن شک تو نا خوانده ازنا	صفت چشمی است که عاشق و آن میدا کاتب صنع ز خط زیر و زبر کرد ازنا
مانند از بر خنده او دیده کریان و ادریم اشتیاقیت بیم ظاهر و باطن ما را	اشک خوین بی نعمت الوان ادریم خوشی کبریم و سخنهای سپمان ادریم

در جهان بر خرد امیکه نیکو سرچون ار	وقت را تا حیوانی دست از زمین
رو پس کردن باشد رفتن ایام را	عمر اگر بختت از وی چشم بر گشتن بد
غم به لهای شو شرم چه تواند کردن	در و با جان بلا کش چه تواند کردن
از تو ای دانه ارباب فکار چه زین	برق افرومن آتش چه تواند کردن
گر پیاوشعله خوی تو افغان سپر کنیم	هر کجا چون شعله شینم خاکستر کنیم
از حیا و نشین باید بزبان ملک ما	صفحه را از ریشه نفا ره کردیم
دیده هر پس فرود تاب وید اتر	چشم حسرت تیر اندید چپ ترا
از رنگ حضرت باد لیکشده خنجر مکمل	دیده در یک بزم موش ما گشت ترا
دشنام تو در زیر لب از نامه نماند	چون مرغ و نه زبان از تله لعل تو عیانست
گشتم لب چاه ز خندان تو این صفت	گشالاب او خنده ز زمان هیچ دمانست
خاک را که چشم شستم و زد و عوی تیغ دیم	خاک ما از کرد و خور دیده در تن دیم
چشم بستیم از جهان آشنای او شدیم	از چهار در که او کل برین درون دیم

کرده مارا توان از بس غم جانان ما	با عصای بی مگر خیزد ز جانان
میگرد از زاقاب هرک برف زرد	قطره با باشد کران یکیک چکد و دران
نکوز طمانی دل از بخت بد آن است	شکر ز تخمی ما دام از و همان است
کسی نهن نگرفته است خاک پیرا	اگر سپتاره ام از چشم آسمان است
اگر بدشت خرد سر آب شود	اگر بیای کند روی کل کلاب شود
ز گرم روی حسن تو سخت بیترسم	که رفته رفته حبال تو آفتاب شود
عشق میگرد و دو از خم دل غم مشه را	مویسای میشود آتش شکست شیشه را
گر بی که کو مران چند آن مار و است بار	سنگ آتش میدهد اول کد را شیشه را
نعلک هر آنچه ز دست گرفت بهتر د	سحاب آب گرفت از محیط و کوه هر د
گر تمکی نبود با زبان خمش سخنش	سخن کسبیه بر آید ز شکلی و نه سخنش
ز چوب پد از آن خاکستری چندان نیماند	که بعد از مرگ میراثی ز آزادان نیماند

برو است از بس که فلکان بخارجیم	گشته سوی کاسه زانو خط پیشیم
که درت یک طیف را صفای سینه کرد	که خاکستر چراغ خانه آینه سیکرد
آتم از تاب گل روی تو آتش فاست	نالام چون نفیس سوخته بی آراست
نکردم در کامل تانیا سید از وطنی	نفیس کی حرف کرد و تانیا یاد ^ن
بر در زین تاب سبیل کسی او	طافم شطوط از طاق خم امرو او
بهستی ایام پرازیستی در پیش منیت	عیش دنیا احتلام خواب غفلت منیت
تا نکرد گشته تیش من از من فیکری	کرمی خوم گرفت آب از دم شمشیر او
ما از شکست خویش رخ یار دیدیم	این مرغ را از زخنده دیوار دیدیم
ز شرم باضن عمر قد و دو دست مرا	بیاد قد جوانی بگفت عصاست مرا

ممشینانی که از حق نمک دم سینه	مچو دندان بر سپهر مرقد بر هم سینه
حسرت و کوبید از شاه و فراغ نکند آ	چقرطاد و سس در جلوه و شامی سما
غم بدلبانی شو شرم تو اندک کرد	برق باغ من آتش صم تو اندک کردن
سر و تو خط کش بدورق تو بهار را	زلف کج تو حلقه کست نام بار را
آه که هم شیمه خورشید را بی آب کرد	نالده خارا که از دم کوه را سیلاب کرد
ما را چو باز زشته جانها بدست او	مانند بهله زندگی ما بدست او
بهریز ساغرت ز غم آب گشته است	یا آتشی ز تاب رخ آب گشته است
بی تو دانی روز من در کج غم چون برود	خنده نمی آید بحالم که به سپردن ^د
شعفت که گریان شده در زرم ^ش	یا شعله برق میکند از شرم جالش

سادت زما

چنان صحبت کرد نشان که زانم	که بچو سیل که ز زکوه افغانم
دلم چون نام از فرشتن خاموشی نمیداند	زبانم چون جان حال خاموشی نمیداند
و دوش شد از یاخت سینه ما	طبع لعل شد از عکس تو آینه ما
ز شرم با ختن عمر قد و تاست مرا	بیا و قد جو است که بکن عصا مرا
راه پرچاه است و عفت برده ای سگ ترا	دیدن لاله زندان کرده بالا پین ترا
رفت عود شهاب و دندان بخت	رک ابری گذشت باران بخت
اگر تکلیف جنش کند در دل گستاخا	زنگر که بکشد شبنم کند مهر تا با نازا
دو چشم ز بر حرمت نگاه کشیدیم	در سینه شوق جنون بسکه مد آکشیدیم
نیت کالایی که زان غالی بود و امان	خزروانی مرصه خواهی هست در دکان

دلم چون لیسلی گاه عشو سازد	لناب خمیله لیسیت شرکان درازد
بر نیدار و شکن دست از کرسی می	بر بیکر و عوق چشم از روی
نقطه چشم جمال آن غمخندان اوست	پسترا و مضرع ابر و صفت شرکان
اقتضای نیت بانا ز کس دلدارا	است پر میز از گاه کرم این چهارا
چون بر شمع که گیرند همان نور بجا	در راه او سر ما می رود و نور بجا
پیری کومر از جواسنه بدید شد	در راه مرک دیده عمرم سفید شد
بماند کمال خنده لب آستانه	تا بر نجات از سر ز غمخندان
کریمه از کردار ما مقبول جانان است	شبنم از گلشن سپند مهر تا با نوس
کوشانی ز فلک کوش ترا به ز دست	صنوع سیلی اسپتا و ازین کشته تر

شور عشق استادی کرد از سرم ^{گرفت}	طوق زلفش بر کلبوم بافتند و جان ^{گرفت}
چون کند و حال بر مغلس نترسم فرخو ^{گفت}	بهر دو از دیدن خورشید رنگ از کلاه ^{گفت}
گشت یکشب در میان صل سحر لای ^{گفت}	گر طای شد پلاس تیره پختنای ^{گفت}
ز غفلت هر روز ایند گفتن خوش نماند ^{گفت}	چوست خواب را بیدار کردن خوش نماند ^{گفت}
بدوست روی و عالم تو آشنای ^{گفت}	جهان کدای در دوست تو کدای ^{گفت}
دیدم از بس که حیران رخ دلدار ^{گفت}	کاسه چشم از کاسم کاسه نمودار ^{گفت}
از نیکه در بدر می شن دست جاندار ^{گفت}	ز نقی مطلی آن کجاست ای دلدار ^{گفت}
یکدزه افتادنت یاد بجا کرد ^{گفت}	دیوار موج را شو آن یک کجا کرد ^{گفت}
ز بهرست عطای خلق هر چند دو آ ^{گفت}	م حاجت ز که نخواهی چای که خدا ^{گفت}

مخفی نماند با سنی و یا نگذشت ^{گفت}	موج هر چند شنا کرد زور یا نگذشت ^{گفت}
برای یک لب بان در بدر چه میکرد ^{گفت}	تو راه دور که حق را مگر نمید ^{گفت}
رغم از خود خوشتر را بکند ز دیدم ^{گفت}	رشته عمرم گشت از بس که عهدم بخود ^{گفت}
خشم چون شدی کند افتادگی از او ^{گفت}	خاک بر میاد برین طوفان چو خاک بر با ^{گفت}
ز صفت سخی تواند اسم از جگر خیزد ^{گفت}	مگر روی بگیرد دست افتادم که بر خیزد ^{گفت}
از غش دو و نغمه و سه سبیل شود ^{گفت}	از رخس بد نظر با رشک شایع کل شود ^{گفت}
بهر وفای وعده قیامت چه حاجت ^{گفت}	هر روز که ز درم تو در آئی قیامت ^{گفت}
درمان کشتن که خواهد گشت او جلوه کرد ^{گفت}	حساب آسما هو ارا می توان بر کرد کشتن ^{گفت}
فانش بر یک آتش دل در نیکه و ^{گفت}	کی تیغ شعله مرکز رنگ خاک پتیر نیکه و ^{گفت}

امروز بنویس و خاطر محبت شوی شست	موج می از فراق تو غمی بر آتش است
ضعیف و ناتوان کردت از بر رویی	چون غمناک استخوان مرئی مانند زارم
مگر زلفت دو دو دل را بسته بن کند	حرف رخسارت فین را شکست کج کند
دور باش غمزه گذارد که را سوی او	گر شود از پرده چشم نقاب رویی
بخویزی سما و اده فرمان چشم جاود	که از ترکان زندگشت بر دم تیغ ابرویا
صفحه بر برگ این گلشن بود روی تو	جبینش بر نوبهار ایما می ابروی تو
	ز ره ز جوهر خویش است شیرم و آ
چون نگر ز در بر دستش من نا شود ما	بهد از خون شکاری میکند صیبا
حاصل در امتت خود در شبان را	دست تاسفات که کز این شهر ابر را

مظن از روی گت آب حیات	نخل مویش پس لب شایع نبات
نظر ز پیر رخت چشمه حیات شود	دل از خیال لب شیشه نبات شود
کیت عارف آنکه شناسد بخری کج	پای تاز شیت پاستر با ترک سر
دوران تو توشه سفرم در دوخت است	ز دیده هام سواد وطن شام غرت
مارا چو باز ظایر دل پای بستت	مانند هبله زندگی ما بدستت
پیری رسید وقت از ان در حیدت	کز پای وقت خار صلاقی کشیدت
شعله پروان شالند شدن از جاده شمع	من دل از قامت رفتی همچون پروان
شود ز نغمی بسیار خضم بر کش شد	زبان شعله در از از سترل شمع است
زمانی در شش ترش روی زمانه بنا	شکر تلخی نمون شدن غمی ارزو

نرسد بکسی فیض از خود آریان	نمیوان کل آتشی کلاب گرفت
نرم خوامی که شود خشم تو در کمری گوش	ز آنکه آب از دم شمشیر با تیش گیند
مست قفل کارهای بسته از خود	هر کجا سکیت دارد آتشی در خویشتن
رود کار می که کنش بر مقدم میوم	زلف او در عدم آما در کمر میگردید
تا شود آگاه از احوال هر نزدیک و دور	بر فراز تخت از آن داده آید در آستانه
رشته بر اعضا شاد و وقت رحمت	جنبش دندان بودن شان قشون
فیت بر کیزی حق تک زین دلیل	کز نمک افزون شود کینه کی شهنشاه
آب میگرد چشم لعل او از دو دو خط	یاد آن روزی که طوبی لبش بی دود بود
هیک چشم دولت آینه پیران را	از پانض موی بر خوان هر روز خورشید را

لذت که سازد وقتی از خستق کردن	شبه نیز با رام پیستم کم ز کده است
از بهال سر کشی پیوسته حاصل شود	چون کف حاصل ترقی تمیشتن نازل شود
بافتش جهان نقد تو در حشر نکیند	آری ز این شهر در آن شهر روایت
سندول عطای جهان چون شبنم	هر آنچه شب و دهرت روز باز بگیرد
راه پر خوف اصل در پی و منزل دور	مهر بر هم زونی خواب کز آن پناه
نه از ناز نه دل الصی اصل جهان نام	مگر در خواب شرکائی بر کمان آستانه
تا پینند وی وی خوشی مال جهان	مشت خاکیت که بریده دو ما
زنی حقیقی از هم چنان کز بر آسند	که بر نمک شوند اند گرفت یارانها
روشن شود چون بر مار پستک چوشت	تا دست بد آن تزی سخته را

چو کند پیش فروغ رخ آناه لعلت	پرده دیده کجا مانع نور نظر است
تو چشم روزگاری از هر کناره	مرغان صفت بگرد تو حیران گشته
کندم ز سپهراری ما از برای فان	خندید انقدر که شکم بر زمین نهاد
از دامن خود کرد جهان و در افش	ز آن پیش که از دامن او کرد تو خیزد
کپر تو جمال تو افش بر روی آب	از حیرت تو موج چو نقش گل شود
چو خاک تیره مشغوش در سپاس	که کرد باد چونی ریش در زمین آرد
گشتم بسکه کند موج صفت ز کمان	تسم آن گنار و گرم اندازد
در صفا خنجر چو کند گریه غم گناه	طاعت آید و خود را بمیان اندازد
	دوری از نیز موالی وقت بر گشتن کند

کافرم کرد و دو عالم خیر او دارم	در قیامت دعوی غم تقابل برسد
رسیده ضعف بجایی که چو نخل ط	کند ز پرده چشم برون نمی آید
دست ما و دانش از بس بهم خورده	دانش مردست ما چون پرده پای
عجب خط شکنینت بر سب زنگار	مانا کاروانی کرده منزل بر سپاس
ایچنان از نغمه سر ز جایش فکند	که توان از کل قالی عرق شرم گرفت
کی کند اندیشه مرک آنکه پیش از هر گاه	از بریدن نیت پروایی زبالا
ز نسیج خواجه چون بر حک قلم	مبین از کرد های مجالست سرخ بود
شب فراق تو با خود حساب گنج	اگر سفیدم از چشم انتظار بود
ای چو قلم و سبسی بسته با بر	از چشم خفته خمیر برشت عدم زن

شدی حریف خوبی ملامت میشود	در جنگ آب و آتش نگر فخر گرا
ای که غافل نشوی کنفیس از نایب جان	عقربت که کرده است فراموش
حسن پانچ بی نماند شک پیکان	از کاشکسته بخیزد صد اوست
کفار نرم آب رخ آدمیت است	روی کشته آینه حسن نیست
حکمت آنکس که ازین مرطوب چون آب است	آنچنان شد که غباری دل گشت
یار پشیمبرین یکس از ان پارس	در احد آنکس که یاری کرد او یار است
رزق و شمع ز خود و خاوشه بر می آرد	آتش فتن کل بر سر هم رنجین است
زین که را پستی در جهان نمی بینم	براهیم موانع سپرد دشمن را
نیز از احتیاج و خشم دنیا دیدگان فانیل	چنان باز است لوز و میانه زه زهر قانیل

نفس از ذکر شدن لجم کبره کرده	عجب نبود که فی از نامه نشت کرد
بی یادتوز لایش دنیا نشود پاک	بی ذکر تو دل خانه بی آب روست
سر مبدان مال صرف زیر دستیان	هر چه که از ابر میگردد بصر سید
نیکو کسی از خاک را هم از کران قدرت	شکستهای بنای زمانه از منور است
کرات نکویم درین عهد غیبت	مسطر چو بون کج چه کنست قهر

در این عالم هر که را
دردی که در دلش است
ببیند که در این عالم
هر که را در این عالم
دردی که در دلش است
ببیند که در این عالم
هر که را در این عالم
دردی که در دلش است

در این عالم هر که را
دردی که در دلش است
ببیند که در این عالم
هر که را در این عالم
دردی که در دلش است
ببیند که در این عالم
هر که را در این عالم
دردی که در دلش است

بی فکر تو پاک دل از لوت بهشت

Handwritten text in Persian script, likely a collection of couplets or a short story. The text is arranged in several columns, with some lines being longer than others. The ink is dark and the paper shows signs of age and wear.

Handwritten text in Persian script, continuing the text from the right page. It consists of several lines of calligraphy.

Handwritten text in Persian script, continuing the text from the right page. It consists of several lines of calligraphy.

Handwritten text in Persian script, continuing the text from the right page. It consists of several lines of calligraphy.

عالم حسن
Handwritten text in Persian script, enclosed in a circular border.

Handwritten text in Persian script, located on the left side of the page. It consists of several lines of calligraphy.



فصل می شد آتش سوزی حواری و سوز
 دوستان با هم نچوشتند چون کجایان
 از برودت بسته شد راهی که بود از در
 چکاس از سره پروان شدن از خانه تیت
 فی الشل از خانه که پرس روی و دوزخ
 بسکه تواند بر آوردن سر از خراب و پان
 بسکه از موج هوا بایرند کردن جوی
 بعد ازین دیده پدید شیندن حرفها
 از برودت چو آب از بسکه می بندد هوا
 سوزش سر ما بکدی شد که از روی شعله
 دو دار سوز هوا انکشت سر ما برده
 بسکه بیلرز و چون از تاب سر ما شعله
 در چنین فصلی در او خانه آیسیدور

سر دهر بیهای دور از راه طور دیگر است
 آتش مع و محبت را که هر دم تراست
 زبان جز آن که مهربان را که است
 که نفسی چون آینه اندازد زنی شیر است
 که تواند با کشتن در نظر با نخواست
 خوف در لب بچو منی در عبادت ستم است
 بگذرد که گشت و کوی صدف با گوش است
 بسکه می بندد ز سردی که هر حرف و کلام
 با زبان امر و زشتی را بی جای نگرد است
 با همه بالا و دویها سر کج عمر است
 شعله از انکشت سر ز پوسته کج است
 رشک بر افکر برای جانده فاست
 چو از سر ما اگر بر خویش حق با جوهر است

پس ارباب بصیرت از بی خط بدن
 بختی مت موا آورده کف بر لب زین
 صورت بیخ بسکه ترساند است چشم
 گرمی خود شید تا بان رک موج هوا
 رفت انموسم که میشد دید روی با
 بسکه سر ما و زلف ما کرده آتش را عزیز
 قیمت آتش نس افزوده در بار کار
 بسکه ترسید است از بی عقد الهیانی
 تا بقصد چو خورشید جهان چشمین است
 می رود از خای سر جهان چون آن
 بسکه لرزید است اکنون نیم سوز چو سب
 لرز زان با حریفان می توان کشتن کون
 روی گرمی نه چندان آتش از بی سب
 چو با هم باشند روز و شب فوکیا
 ز آتش دل آسوخ مانند چوب نیم سوز
 خون کز دیده هم از روی سرد روی
 چون کرم طفل سان از شکلی راهی است

پرده چشم از برای پرده در بهر است
 که مهند سر با سایش من از رخ در خور است
 رونمی سپند اگر آینه اسپکند است
 سرد تر از احتیاط آتش مع و جوب ترا
 آتش سپند این زمان خشن تر از کون است
 با ده از عمر کنی از چشم سحر است
 اصل را از بسشتر جا و چه انکشت است
 دست را انکشت از انکشت کون
 شب چو دالای سید در چشم سحر است
 شا در ایام را از زلف بر سپرد است
 تا که چون کجایان سمند و ز خاست
 ز در خشک امر و ز ما را به زو اما ان
 پشت گرمی و اعظما را کج ستر است
 هست نمی ان لحاف و نم دیگر است
 شمع بالین بود آه و دسترم جاست
 دارد از هر گمان خشکی پوشش دانم ترا
 رفته در سم آب نامم چو شید با در است

چند نام از تهنی پستی رخ طاقت سیاه
 شاه را فکر جهانی داده مارا فکر خویش
 شہ پی سایش میروزه کرد و گو کج
 امن کردن از شہ است و امن بودن از کجا
 است مارا ملک دل کر شاه را چین محکم
 در چنین فصل آنچه در کار است و او اند
 خانه من کنج عزالت پرده ام بکاسی
 ذوق طاعت با ده انگشت پیشانی کنگ
 بجزم با پستی خود اتمش با عشق دوست
 مگر کن میت و تخت ما اسودیک
 آنکه لطفش کرد و فرود اسفادت خواهد
 کرد ویراند عالم نور عالم بود از
 میت او در وقت که در و ج و صدا بود
 سایه اش بر همه تابان چو شمع بر کن
 چو زکات از وی عالم رفت با زاید جا
 دل بجای آمد جهان را تا محب با ز ادا
 از فلک تا شہ ششم تا برین شش

قسمت حق کرده روزی آنچه مارا خورد
 شکوه ما شد پستان از شہان بجان
 شادی کو سینه چاک او شط با دریا
 آنچه مارا است صند شاه را در دست
 است مارا یکسی باور کرد او را شکست
 باز کاغذستی امین نفس کا فرست
 مکتا لطف خدا و با شہم ترک سزا
 ساقیم تو نسیق از دو جام شرع افرا
 دست صحرائی است و امن دل بجز است
 انفر خاک پای حضرت پنجه است
 از کنه خویش تر پسیدن گناه بجز است
 جو پمار سبج را هر چه مهر انور است
 نام او در مهر و مهر چون سکه بسیم و ندا
 پایه شش فرق کرد و چون کاه کوه است
 رتبه پستی ز رفعت جدا این بالاست
 خاک از بزرگ شدن او اسما را بر سر است
 چشم کو کب تا قیامت از فراق او سزا

تو شوق تهنی طریق ذات بی پیش نه
 چون نشه نخل قلم مویذ با انگشت او
 عتمش در دست بر روی کلید کج
 چون دست افشار دست التفات او
 بکرمیکره از زو سیم جهان پهلوتی
 تا بسک زیرش استش در اردو خویش
 راه حق را راست شوان فت بی شاد
 تا نوز شاد آب از حشر شہه اعلا من او
 لای می کوید کوش تمام چون بر کشند
 تا بدش و کاس سپهر قرب جریل امین
 جید صعدر که او خود جانشین مصطفی
 یک کلف از شہه دیدند می او ذوالقادر
 مت شتم اپنا عیسی محمد شہر علم
 باغ جنت را تو ان ثبات ملکیت نمود
 فکر شکل میرساند حرف او را تا لب
 خامه با حاجی ان مهر تابان چون کند
 روح او محتاج کفر نیست و عطا شتم کن

بدین آمینه خاک پسته نشین چون عکرات
 شکر کلین من بعد مجنون هر بر پیش می بر است
 تا قیامت هر کجا کنی است خاکش بر سر است
 که ز خجالت سرخ شد حق باطلای احمر است
 سکه از نامش ماند از نهالی از زرد است
 لعل را از شوق چون با قوت اش در است
 شاهراه شرح خط بندگی را مسطرت
 بوستان سینه را نخل و عانی با است
 هر که حشم از شرع او پوشید خاکش بر سر است
 شهنش در شہر دین شاه ولایت حیدر است
 درخت او جانشین درخت پنجه است
 یک درق از دفر مردیش با بجز است
 او در آن شہر و اعزاز کان ان را
 مهر او وال کیش در کف دل صحر است
 زانکه سکین است بار و بار کوش در است
 کانیچه کوید مهر تابان ج و ازان رو شتر است
 بی نیاز آمینه خورشید از رو شکر است

سایه کبریا در عالم لوی شرح او	تا جهان خیر لوی آفتاب انور است
دل خایه کزیت یا خدا که خدای او	سر و از محبت همه گشتن هوای او
سفتش کسکی در زمینش قناد کی	از چار مویح حادثه دیوار پای او
طرحش هم بر ابد کی نقش ساد کی	پستی یا پرفخت و شکلی نفسی او
سنگ ملامت اساس عمارتش	دست دعوات لنگره عرش پای او
فارس فلیده بود اسطوره اش	یکتا شدن هر دو جهان طمانی او
باشد تو گلش بجز ایشبان وی	اندیشه به روزی سیل نمایی او
کشوده اند روزن او جز بدای عشق	نهاده اند جز طیبیدن بنای او
پوشیدن نظر جهان کج خلقش	دیدن روزی عبرت ممانسرای او
از غماست پخوره روشنایش	از دوا غماست با غچه دلکشای او
عززش خیر نرمی او بستر قناد کی	لطف خدای او جز جمل سنگای او
در بیان دست عبرت و فراموش حضور	خاشاک ماسوی از رفتن معنای او
از مرکب حوص آرزویش سوسرد	از زادن مواد جوهر سوزنای او
کسره خوان بخت او است مویح خوان	بر در سپتامده دیده گریان کدرای او
از دوده عداوت و جهلت طمشتش	شمع محبت آمد طمعت زوای او
یعنی محبت شد کوهین مرستغنی	کاواشت دست حق علم لافشای او

زخمی ز خار خویش شدی سای زمین	پای ثابت چون غنچه شدی لوی او
بر رخ که جاب شدی مویح طباب	کری زوی بشورش بریا هوای او
که جذب تمشش کشیدی فرو شدی	قارون صفت زلت کردی آن کجای او
شمیر خصم صیت فخر دی اگر قدم	از تیغ کوه بازگشتی صدای او
چون موه سپید ز تن جان دشمنش	تا بال بکشود عقاب لوی او
مید وخت بر مراد او دو عالم حصول	از صفت دل غبته خدنگ عالی او
افکنده نام عالم علی را چون بی در	تا مویح غیر کشت محیط عطای او
کریده است نیلی از آن چسبیده	کو حوزده است سیلی دست تعالی او
آیسنار شرم برین ذاب خویش	کر بشنود صورت احوال رای او
بی انقیاد او توان رفت زیر خاک	بر کشته آفتاب ازین بر و برای او
شمانه زنده داشته شرب را بپزند	عمر دوباره یافت روز از دعای او
کندم انگ کشیده بر آن ای از زمین	از زنگ ایکنان چون شد فدای او
عالی فایده عرصه سستی ز نعمتش	چند آنکه آب روی بریزد کدای او
از زنگی آب و در دل کوه فرخنده است	باریده است بسکه سحاب عطای او
در هر او صفت زمین برتری کند	پر کشته نه فلک چو جاب از هوای او
مردم بجز مایه ز خویشید رحمت	هر کس که نیت سایه صفت و صفای او
ان بر بنده نیت که بر در نایدش	آن جان عزیز نیت که بنوا فدای او

دارم چنین عزیز از آن جان خویش را اندیشه نیست از شب و بجز نامم ارز هر چشم اشک و درخ چه غم مرا هنوز نظر بدست کسی من صدت مرا زان مرغ و بکران نسرا کم نیست کس تا که سست است ز قانون گفت گو واعظ خوشش رو بگستن نهاده شد وقت آنکه روی مجاب دل کنم	تا روز و او پسین هم روزهای او دارم چو شمع چراغ زارشتی او خند و بروی من چو بهشت رضای او چشم چو در پرست ز آب عطای او قادر بجان مسلمم چو سخنای او هر صبح خوش است که خاز و نوای او تا سخن زلسل که درشتی او منت بخندم که دارم و کوبم دعای او
--	--

شوق شتاب دار و کویا می کنم
این نیم جان خست بر او اقدای او

پست ای عالم هستی بیابان فنا هر کجا که سبز روی تیغ زهر آلوده قطره ای اشک بر لبه سحر که شش هر قدم که رویه پس از آتشش ای کرد هر کس که در وفاری پای بر سر هر کف خالی نشان و سپنج جگر و	هر طرفت سحر سرفانی از کده رسر با هر سپهر وفاری در و دله در تیر جان شده با و آه نو میدیش با و جان فرزا هر طرفت خواهد از زین سنگ سگانه هر کف بر یکی شکر از فرس صد مدعا هر رسر بر یکی زبان حال چندین سپونا
---	--

هر غباری خط تاریخ هزاران پویا نشوئی ای پر بوسه کویا کجای از پویا بهر عبرت دیده از خواب غفلت بر کش قانت را کرد و پیری هم کجای نشوئی چاه در راه و تو از غفلت روی و بر قفا خواب اگر خوابی ساز از بارش زین کجا شعله چون پهلوتی سازد ز رخسار پویا کرد با و عمر ایستد لاله را نشو و نما بی شک پستی جای در مسجد ندارد و پویا انقدر زین پویا بر خود فرو چسب کل درین بیستان افسردن کنند نشو و نما شک بنویس و عکس را در خانه آینه جا دست سمت کرد ز دامان جهان کرد و نما کایا از پیشی گرفتن سپنج بر عصا خوبی جز اینکه با آن می توان کردن ایکه داری در میان ز چو نقش که جا کیه بر دست شمان از رنگ ادرن	سرسبی طری از حال آن چندین اسپر بوی سخن می یاد از کجایی کلزار او از بوسه نکی جوانی سکنی پری رسید در جوانی چه مذا پستی زره اکنون جان کوردیش مع تودان این ای ملک مال راحت را جوی ملک مال دنیا پشته رخ ز روی تو می نماید که دارد و سورت خود نمایی کم ز صبر نیست در بیخ و جو نشکلی تا خوشتر از لاف قرب حق ایقدر زین عاریت بر خود سپردن حسرت نیست جهانی خود نمایی شکلی فو ایکه درونی نیست شکلی عالم روشن می توان گفت مصالح شاه عقوبت گرفت در ره و نیاید ملک کن تلاشش نیست بسیم و در لبی عبا این جهان خروج کردن سکه نقد خوشی در بازار شبه و چو پیشین است او که کردی چند
--	--

ذکر و فکر سخنان مبرهنه کی دانی که هست
اغیار اینست و کبری زیاد اصل فقر
بالکه او چو یک دلی نسیج الکبر است
تین جوهر دار باشد در جهان و پیشش
ز انکسای نامردان اهل دولت را حق
بیخ بار ناتوان بد توانا را کشید
انکه بهر دیگران بر خود زو زو شب
انکه باشد در حج و مشرف است اهل فقر
انچه حاجتی که هرگز چون نفس کاهن
منتش می بی پایان دستش از جود
خطبه را از وی مسلم سر بندی در جهان
در صف پیمان غنیش هم نزع عدو
حمه جرات کدازش است تسی را سمو
چون طنباب سحر در سیاه لوزی چشم
از نگاه از رو با خاطر او بسته چشم
عشو و دنیا ز دستش نقد دل چون در
چنان که تار مرگان بگذرد نور نگاه

ذکر هر چاره و فکر عاقلش هر کد
رزقش درون سپید باشد در کف استخوان
است لیکش اجابت کردن هر چو
دست پر کوه که افشانی بدانان
سایه افکندن چو کم می سازد از بانها
دست بر چشم ناپیدا کشد عاص
باشد از سپسکین دلی کمتر ز پندک
دستگیرش در این جید ریزد و در جود
در کفش پیوند او نهانند از عم جدا
مرکز ششش یک باری بارش عاص
سکه را بر خویش نالیدن نام او
کندن شیره او جان کندن خصم
برق شیره اهل خویش سحر کاه جزا
ذوالفقار او بگفت چون در کف عاص
از نکاح شاه دنیا نمیرش از سا
پرزلی چون به باد چو شیره خدا
در پیشش روح از جاده در راه

رفت از آن ساعت بخودش کسین انعم
نامه ششم چون آب کوه بر خوش بوم
ای نگاهت دیده آینه دل منیا
چند از نجات هم چند زبان گفت و گو
حالم این کرد که قربت بد و رشاد
حالم این که نامیدن یکریز خط عفو
چو بزرگ سپید سیر ز زبان بر شوین
در کتک کشای چرخ از لوتوانی گیت
از غبار دیده خود مانده ام و زریبا
از زشم از ناتوانیها تو اند راه برد
و در که از لاغری از لب که کردیم سبک
میتوان از این چنین من خط کمر شکلی
خانه ام چیده طواریست از ضنون
به آن ز پادشاهم که از روی گرم
پای ازادی مرا فرسود و در بند خویش
که مرادست زبان مندر خواستی کوه است

که کفش گمشته از بهر تصدق شد
میکنم در حضرت او عرض حال خویش را
کوشه ای روی لطفت صیقل زنگ خط
باز بان حال کویم حال خود سپر تاپا
حالم این که راست است گشته ام عربی
حالم این که طاعت من عاید اری
گر کند از ناتوانیهای من حرفی ادا
گر نشید قامت چون شسته ام از غم تو
گر شود کوشم کران هرگز نمیخیزم جا
ریزشش کم ضعیف تن تو اند خط عاص
در که رفت رتواند خلد خارم سپا
میتوان دیدن جسم حال من بر تاپا
قاسم را کرده بار صبر پشانی دوتا
دو نامه ام افشاده دامانی زلفه عاص
از نگاه اتقانی بخشیم شای عاص
جذب دارم طمع کردن مرا ساری را
و این عفو تو اما از کرم باشد رسا

بس کن ای دواعظ که گشتم باز حد پروان
داری ز درگاه شیر حق چو روی آرزو
تا بود باز وی حیدر خانه دین را کسوتان

پیش اصل هبل جو در غاموشی است
رو بسوی قسبه حاجات کن روی دعا
تا بود در دست او سر رشته ترا خفا

دوستانش را بود آبا و اجدادش
کرد و از کف رشته عمر عدوی ادرنا

جهان با جوان ساخت دیگر شکوفه
بسان مرد که در پنبه سپح
چو جو زق که از پنبه لبریز باشد
چنان دانند پنبه پنهان کرد
ز هر سوی چون میوه گیر جبارا
چو آن گاه که شیر لبریز کرد
چو طوطی که در شکرستان شود کم
ز عکس چمن شده هوا آسمان
همالیت ماه نشاط و طرب را
شده شاخ تر چو ابروی پیران
پای خواش ضعت برک باشد
چنان گشته تسلی رطوبت که خود را

جوانانه زو سال بر سپهر شکوفه
نهان گشت صحن چمن در شکوفه
فضای فلک شد سر اسر شکوفه
که کم گشته کوی زمین در شکوفه
کشیده است خوش شک در شکوفه
چمن را که شست از سر شکوفه
شده بسبزی برگ کم در شکوفه
در و لکشان شاخ و اهر شکوفه
ز بسب شاخ را کرده انور شکوفه
برو بسکه افکند دست که شکوفه
بر شاخ را نقت نوبت شکوفه
کشیدت بر شاخ کبیر شکوفه

ثر تابا گل کشد بار خود را
بنوعی که مودر سفیدی شود کم
بیخ وجود از ره شخ نورس
بنظاره گلشن صبح دارو
زشت روی کله بر مو افکند زمان
تعلق نباشد بزر بچکان را
کشیدت بر گت صفت غم
عجب کن نیان بر ذراته عشم ما
هوای زمین بسن دار و از انزو
زمین بس شامی که انیا دقدش
حسن آفتاب سپهر امامت
امای که هر سال در جنت و جویش
بشوق تار زش میرو و زمان
ز هر شاخ از دوری ایستاش
بنظاره مو کب حشمت او
ز بسب دست و پا کرده کم از شکوفه
ز دلی ادب بود بر خاک رهش

شده کشتی بحر اخضر شکوفه
رک شخ تر غوطه ز دور شکوفه
شده میوه را پر بر سر شکوفه
شردیده بر روزن هر شکوفه
که از سیم باشد تو انگر شکوفه
ز غامی ثمر بسته دل بر شکوفه
ز هر شاخ کب صفت زنگر شکوفه
از ان سر خزان ازین سر شکوفه
سرایا دهانت لب بر شکوفه
عجب که کجند ثر در شکوفه
که دار و ز خاکش رخ انور شکوفه
بهر گلشنی یک شد سر شکوفه
نیسته بهر اسی بر شکوفه
کشیدت بر خویش خمر شکوفه
دو د بر سر شاخ چون بر شکوفه
نهد میوه را پای بر سر شکوفه
پرید از چه بر چرخ اخضر شکوفه

بناخن بخار و همراز نرم جو خوش
 کشد کفکش که چمن یاد آرد
 سپر افکنده چرخ پیش پیش
 که با تم او گرفتت گلشن
 که سبزه از رنگ او گفته حرفی
 زده لاله حرفت حبس کرده او
 ز قیامی تا شش دور بنویسد
 سری در ره او دست هر فنجه کل
 بیا در شش سبزه بر خاک غلط
 سراپا زبان کشته گلشن بدش
 بکن ختم و اعط که از شوق حدش
 ز دست شجر تا چش دیده دور آن

شجر را از انت بر سر شکوفه
 عجب که بید و نمر در شکوفه
 چو از حمله باد صرم شکوفه
 که میریزد از خویش ز نور شکوفه
 که دستار از دانه از سر شکوفه
 که بر سپر دریدت میوش شکوفه
 ز شاخ افکنده خویش اگر شکوفه
 چه هاست بر خاک او هر شکوفه
 بشوق تو آیش ز بند پر شکوفه
 و بافش از آن کرده پر ز شکوفه
 ننگه بگفت اردو که شکوفه
 ز حب چمن تا زنده سپر شکوفه

بود نخل عسیر غلامان او را
 دل شاد و بروی نور شکوفه

قضا بد و جهان ز فلک حصار کشید
 جهان شک چنان از نجوم غم شده است
 ز بس که عرصه سیستی است شک حیرانم

که خوشه می تواند بگرد و ما کردید
 که خون تو اندم آسپان دل بگردید
 که غم چگونه مراد دل است قدر بسید

محضات چنان صحران کن درو
 فشرده شک غم آنچنان که عارض
 بلند کشته ز سر سوختن رخا و نه
 ز کرد فتنه نیکو دکم اگر خود را
 نیند با هم از آن خلق جهان که درو
 ز شک چستی ز دو و آه درویشا
 بر شکای چنین در تعجب شب در روز
 جهان پر است ز چکاکی منبید انم
 ز بسکه صورت بی عسری انداخته صنع
 نه بدنی است ز بس روی مردم عالم
 ز اهل دولت زان سر زینت کی
 سپر که کرد روی کشتی کم
 ز بسکه دلبرم از دست خلق حیرانم
 ز بسکه کننده دماغی گرفته عالم را
 برین مانده ز بس بیستی بر افتاده است
 امید است که شاید بروی در برک
 ز بس که عرصه سیستی است شک حیرانم

کشته خم شوانت آسمان کردید
 که مروان شواذ مران دیده کشید
 خوش آنکه چشم ازین تیغ کلدان پوشید
 سپر از پی خود روز و شب چه کردید
 می تواند خون از نجوم غم جو کشید
 عجب که کاشک تو اندم چشمتان کردید
 که اینقدر دل ایران ز غم چگونه رسید
 که چون بسکه زبان کن آشتیا کردید
 بچهره خطا بطلان ز صحن چه کشید
 عجب مدار که از خلق تحت بر کردید
 که هر که بود پیشا و بس که بر خود چید
 چراغ هر کعبت هر طرف چه میکردید
 که خار غم بدل حسنه ام چگونه کشید
 عجب مدار که از سبب آن اگر کردید
 عجب مدار که از زبانه در و در کشید
 که ساخت پشت ما را ز کار چه کشید
 بحرف حق تو اندم زبان سخن کردید

درین ماه چنان قهر روین بنیاد است
 نه از طغیان عیسان چنان جهانگیر است
 جهان آب درج وشت کربلا شده است
 شهید تیغ جفا نور دیده ز سر اسرار
 سگش که ذائقم بریز بار غمش
 برسم با تیمان در عزای او تا شش
 برای اتم او بسته شد عمارت حسین
 ز دیده روز چه خونها که از شفق افشان
 ز مهر ز زمین در شب آسمان و پستان
 دو صبح غمت که میگردد از افق طالع
 شفق گو که فراشیده گشت سینه چرخ
 هلالیت عیان بر محرم از کردون
 بین نشاط و طرب سر پر افکنده پیش
 قناد از شفق آتش سپهر را در دل
 سراب غمت بجز او موج غمت بجز
 ز سبزه است که هر سال سید دانا خاک
 درون بلبل شد اخضر ز دود آه سیاه

که غیر مالک دنیا را نسیند خرید
 که ذره شود از آفتاب شرح بجز
 قناد شرح در و جوار چون حسین
 که در عزاش دل بودید با چون غلطید
 زمین چگونه گشت آسمان چنان کردید
 بر من گشت جهان و در و شب سپید
 علم ز صبح شد و سر علم بران جو شید
 بسینه شب چه الفها که از شهاب شید
 ز صبح بر تنم در روزگار جاوردید
 که روز را ز غمش گویان شدت شید
 ز یکدیگر در غم آورد ز و شب بجای شید
 که آسمان غم او الف سینه کشید
 که از هلال محرم نشد نخل مرید
 وی که العطش از کربلا با وج بر رسید
 ز یاد و تشنگیش محروم بود لرزید
 زمان شود در و دشت از برای این
 ز یکدیگر آتش این غم را شس جل چید

باشش عطشان بجز ز و خود را
 نه که هر است که از او لعل تشنه او
 گشت از لب او کامیاب آب قنات
 نگرید ابر بهاران بگر بیا و حسین
 بچشم منیش اگر بگری نه ز و ز و شست
 ز یکدیگر تشنه چون گشته قاتل او را
 نشسته در عرق مخمالت فصل بهار
 ز قدر است که طومار طول سجده او
 قناد در جگر خلق زین سپهر یارب
 بدست دیده از آن اده اند سجا شک
 عجب بلند سپهریت در کیش او درو
 علوم تبه قرب را نگر که گنهند
 تو انداز غم آتش تا روز حساب
 ولی کجاست چنان طاقتی که تواند
 ز دست رفت قلم طرف نامه شد لرزید
 ز سید چه پیمان ره سخن با بد
 صحاب باشد تا در عزای او که میان

ز شرم لعل لبش آب در عقیق نغزید
 ز غصه آب بخلق صدق کرده کردید
 بجاک خواهد ازین غصه روز و شب غلطید
 نوشید آب کستان بگر طبعین نرید
 که رنگ بر رخ کبیتی ز نام او کردید
 کشید تیغ و بهر سوی سید و شوشید
 که بعد از وکل بی آب رو چو اخذید
 بچشم من بر آرزو محسوس کردید
 چه آتش است که آتش فندک بوز نرید
 که ذکر و اقصه کربلا گشت جاوید
 ز سجا انجم و از مهر کربلا جو شید
 بجاک در که او سجده بسجده مجید
 سرنگ نسیم از دل بروی صفی دودید
 حرفت نامه آتش نشان من کردید
 ز سیل اشک سخن پای مبر با لغزید
 مرا بر این لب پای گفت و گو چید
 سپهر خواهد تا از غمش بخرد و چید

بخاکش بر کرم طوطی با بار و فیض

عذاب قاتل او رفته رفته باو شد

بهار آمد و آفاق را سحاب گرفت	ز سایه چهره ایام آفتاب گرفت
هوا زمین ز زمانه زار کرد کلفت شست	بهار بر خون خویش کلبی در گرفت
چنان غریز کردید غم که در دست سب	بوام کریم تواند کس از کلاب گرفت
بداود در سر روزگار دمی چندان	که خون لاله بهار از کلاب گرفت
گرفت کرم هوا چنان ترشح ابر	که خویش را تبه خیزه سحاب گرفت
جهان فیض هوا گشته است عالم آس	عجب نباشد اگر زخم جوی آب گرفت
ز بس فیضی جهان پر ز کفایت	توان آتش کل از هوا کلاب گرفت
بهار بر خود دانی عرو پس چمن	بموم آینه مهر از سحاب گرفت
بموم کفایت کل شک ساخت محفل را	چنانکه جای بگردیدن کلاب گرفت
کمان شود که کز کوه شتر ارازی سنگ	ز کوه لاله ز بس در غم شتاب گرفت
ز بسکه تار که ریش میکند چو سنبل	نیتوان نظار از کل بهر سحاب گرفت
چو باد میکند در نونهار از ان کاشن	چو افع کل تبه دامن سحاب گرفت
بمان هو که در آتش فتنه زهر جانب	ز تاب آتش کل تک کج و تاب گرفت
ز بس شکلی طبع خلق تما دابست	توان خنده کل بعد ازین کلاب گرفت
ز شوق چشمتی اثر چو کلر خان عرب	چمن نقاب سینه برین آرزوی گرفت

در آتش است ز سر من داغ لاله فضل بهای	که ام کل ز رخ خویش تن نقاب گرفت
بکوه و دشت کل لاله موج زن کردید	چنانکه راه بگردیدن سراب گرفت
ز سبزه کوه چنین بلدار کج و چو عجب	تواند از ره ادهش سحاب گرفت
فترده سنگ بم کل چنان خوش بهار	که بی میانجی آتش توان کلاب گرفت
ز خاک سبزه تز کیش از ان قات	که شاه را بتواند مکر کلاب گرفت
شهر ریامت رخا که با مهرش	کسی بختش نخواهد کس سحاب گرفت
بزرگ چرخ کجند شکوه شوکت او	که بجز را شواند بر سحاب گرفت
به درین پی درگاه قدر او خورشید	به پیش دیده خود دست را سحاب گرفت
ز خاک کینه او آفتاب کیر نور	چنانکه عمل ز خورشید آب و تاب گرفت
چنان غمخیزیم طفت شب از نورش	که راه بر گذرناوک شهاب گرفت
سواد منوره رایش مگر کند روشن	از ان سپهر کفایت لوح آفتاب گرفت
ز دند ساحت قدرش بطول عمر طاب	خضری شرف آمد سر طاب گرفت
ز خاک در که او بکدامت و امگیر	بزور اوج دعا پای سپتاج گرفت
ز روشنی است کزان میشه فلک شپه	که رای او عوق شرم از آفتاب گرفت
جای نیت که از زینش سحاب کوشش	ز بس که گفت نفس در کلبی آب گرفت
بخویش شکر زیم سپاسش از زود	بگرچوب زبرک کلی کلاب گرفت
ز بس که رسم کرمش کند از عالم	نمک بر خفت او حوت از شراب گرفت

و می گریه بنام چشم حق پیش
 نیافت عیش جهان ره بخاطر پیش
 چنان ز ششم انگش لباس شد
 بشوق منصب سعادت فضای درش
 برفت در بزم عیش بنعم فراتان
 ز پاس سعادت او عجب نباشد اگر
 فاده حش بر اندام موج آرایش
 از آن مان که گزندش رسید از انور
 من از کجا و تماشای مرغ اوز کجا
 مد اذیت که از غم نخیت بر دم
 گرفت صیت سخن کر ترا جهان و اعط
 بتاب سوی ما بعد ازین غم آن مسلم
 محیط تا بتواند گرفت از ابر

ز بس در آتش دل جای چون کباب گرفت
 ز کز شش چشمش را ز بس که آب گرفت
 که روز جاریه خود را با قباب گرفت
 بهار شک بدوش خود از بجا گرفت
 فلک دو تاشد و جوارب آفتاب گرفت
 صد از کوه نیار و دو کبر جاب گرفت
 از یک دستش در کاسه شراب گرفت
 نهال تاک ازین غنچه ج و تاب گرفت
 ز کف غم آن ادب شوق آنجا گرفت
 سخن ز بخت مدحش رخ نقاب گرفت
 ز فیض رحمت او لاد بو تر گرفت
 که حرف مدحت او در وقت گرفت
 سحاب تا بتواند ز جاب گرفت

خدا در همه را جذب که بتوانیم
 ز بجز کوشش فیض سحاب گرفت

ز شوق اهل نظر سید و در بر در بام
 ز نور دیده در و با ما چرا غناست
 ز کوه حسن سندان از ماه سیام
 برای مقدم این ماه آفتاب ملام

در مبارک رخسار سیمت مقدم
 چه ماه ماه چسبی بند بالایی
 چه ماه آگه بر در حسن جرت افزایش
 بریز ز یور غوی ز بس کرانبار است
 ز ندیمش شک خنده گاه ارک سحر
 بر دوش از شب قدر است غمخیزین عالم
 از نخبه شب قدر است نام او که بود
 از نیکه کشته شب قدر او نهان پیدا
 چنان عزیز که خلق از رعایت او بش
 ز می مبارک ماهی که سب است مگر
 بجا که پای جو اندیش ما صد بوس
 ز در رفیق ایام او باش منزل
 همین برای امید سپیاه رویان بس
 بدست نامه از ادوی سپیاه و سفید
 ز نامه روی هر روز او است نور و نور
 کسی ز بخش اگر چنین جبهه سپند
 ز خلق چه خورده رساند این مبارک

سه سعادت آغاز مغفرت انجام
 چه ماه هوشش با دلبری ز خاویز عالم
 ز کار دوست اول حسن ز کار عالم
 همیشه زین سبب او را بکنار است تمام
 کشته بجا که از زار خسین طره شام
 که با شادان دل و جانش هزار غلام
 چه روز روشن از و قدر است مثل می تمام
 که قدر او شناسد کس از خواص عوام
 گسند خنده چو کل بی صد او در ایام
 بی نجات کشته تشنگان ز خاص مزعام
 بطاق ابرو ماه نوشش هزار سپلام
 ستاده تا که ستاند برات خلق تمام
 که نور تا بدش از ماه نور جبهه شام
 رسند از پی هم این ایامی و ایام
 ز دلگشایی بر شام او سید صیام
 بعد ز خواشش آمد شکفته روی شام
 که شد خلق از آن شوق اکل و شراب تمام

شود سیاه از آن شمر شمر چشمه بر
 بود مشرب لب تشنگان چشمه فیض
 شراب رحمت حق تا بحسب سبب
 عجب خسته صلالی که با کمال شرف
 هلال نیت بود خلیل روزه دار آنرا
 هلال نیت که باشد قلاوه کنگر
 ز حلقه نورانیض حکومت شرح
 هلال نیت که از آمد آمد نوروز
 نه ماه نو که ز تاشیر باد نوروز
 بشک جرم مدور غفران بر تو مهر
 منوره خامه قدرت چه بود العجب
 هلال نیت که از تشنگی بر حجت حلق
 با رخ بان کند این ماه روزه دار آنرا
 بود ز حلقه این به اشارتی از غیب
 بود باین همه قدر و کمال این همه نون
 غلام حلقه بگوشش که بر کنیده حق
 چراغ دیده جبار حضرت سجاد

که شسته اند در آن هم از جرم تمام
 چه طول عمر خوش آئیده طول این ایام
 گرفته است بکف از هلال نیت
 دو تا منوره قد و میکند بکلی سلام
 برای مسید غزالان فیض حلقه دام
 که پای تاب بر از حوص لغت شده کما
 زده است بر دهن نفس کوشش تو کما
 کلاه کوشه مبر بر شکره تا بسیار
 کلیت از چرخ فیض خاکشکفته تمام
 قضا کجاست که درون تو شسته تمام
 که گاه ابرو که چشم و گاه رسته تمام
 برون قشاده مر روزه رازبان را کما
 ز حق سنجمت الوان حضرت الحام
 که حلقه شسته خط سیات خلق تمام
 غلام حلقه بگوشی که شد هلالش تمام
 که بود سال در از این تمام بسیار
 که افتاب چو منوره نور از زو نماید تمام

زیاد تشنگی روزه اش چنان شود
 فغان سپاه عشق بر روز و شب چاوش
 زو که در افتاد که بلایا سود
 ز شد با هلال خدا ترن زارشش
 ز شب و چشم ترش خواب انقدر گرفت
 ز فیض اشک روان گاه شش سجده
 چو نوبه زردولی دانگش صغیرا
 خوب لیک وطن سایه اش غریب
 پیش سفره پسته رده سر کز او راز
 ز علم کرده بهم یار جرم و بخشش را
 بزیمی سوی خضم درشت می آید
 چشم خویش کفنا و دمام در زارشش
 کمان شدی که مگر سیل است و کیم
 کفنده بار حقایق ز خویش تا که شد
 همیشه کار میان چیسته را چو که
 ز بس خضوع شدی آب در نماز اگر
 ز عرف جبهه بر سجده اش عجب نبود

که از عقیق نماید بجای سیر از نام
 شرک بر صفت شرکان او همیشه امام
 دلش که مقرر است هیچ ناله بود مدام
 چو موج بقرم رحمت میشدی آرام
 که از بخت تو اند گرفت بود او ام
 عصایش از علم دو داده وقت قیام
 چو کل شکسته و لیکن شکفته روی ام
 قییم لیک پدر ز التفات استا
 فرایش خواب نمیکند هرگز او را
 بعلم داده جدایه حلال از حرام
 برون دیده کما شش که روزه از با
 چو بگرمت خود دل همیشه بی آرام
 ز بکرمت او داشت در عطا ابرام
 بجای فقر آب و نان و شش مدام
 بر شسته کما التفات داده نظام
 برای سجده بودی فرد ز بخت اندام
 زبان اگر کفند چند پوست چون بود ام

از نیکو سپهرش افکنده چند پرچم گل
 میان خیل کین بن بدکان و کردا
 برپایست حمت تقوای او ز جغت پیش
 ز دوست که خشم او بر اهل سپهر
 اگر بنا نه رود و شکر ز سلطوت او
 شود بعل کفر از حد جش ر سفی
 عدوی او که دشمنش دو دو جهل پراست
 ز مع او او هم منع میکند چکنم
 بروی دشمن او همچو جسم از ان هم
 سخن سید برتران دعا و اعطاف
 و در جوان عهدی ای ساربان که آرتی
 قلم نایب از روی خود که مکن نیست
 غرض از نیمه اظفار بند کیت مرا
 سزای او که اویت تخته در کف
 بود بک مکان تا چو هر صفر خاک

چمن جلوه نماند بخود خوشترام
 کشیده کردن و سر و دم این ایام
 با پیشخوان قفا در خزیده مغر خوام
 زبان گشوده تر از روی عدل اسلام
 رقم ز کاغذ نیز و چو موسی بر اندام
 فرود جرف و کمر سپهر نیارند اتمام
 بجزرگی رسد شش بی مغفرت بشام
 کمر بستن او بعد ازین هم دشنام
 که در شمار مکان در شش ندم نام
 عنان کشش کنز این راه را بود انجام
 کست تا که صفوان مد خانه ز نام
 رسد سایه قدرش کند طول کلام
 و کمره من کیم آن قدر که بود کلام
 بر امیر دعا و است سلام و الا کرام
 بود بدست زبان تا چو سپهر صیام

بود خاک در شش سجده جبهه عالم
 کند بگر خوشش دور سپهر ایام

باز اولان پیشش سپهر اندر باغ جهان
 یافت از فیض هوا سرخس جان تازه
 خنده که خیزد بجای اشکم از دل و دست
 بهر سید دل زهر برک خزان از خشار
 آب و رنگی که چمن می سپهر اکنون دو
 در کمال انقصر و روی او این فصل از ما
 کردی کسی را قضا فیصل از شبنم قر
 تا شود هم وز چمن که می سردی و زود
 از حرارت تار و در چشمه کا و روست
 بسکه گردیده است کشش نیاز از آب و
 از برای رفتن ایام جانسوز تموز
 کشته از صد بر که روشن بر طرف پتیا
 هر جا رانده ای و در غنی در چمن
 از پی سپهر چو افغان خزان بود عجب
 رایتش فصل خزان ز نهر استقبال و
 از خود شش از باغ کا که آمد فصل می آ

میکنند کفر از پر افشانی از بزرگ خزان
 آید آب رفته عشرت بجوی کلبستان
 که سار از امر و زدیگر میکنت کل عفران
 ز دو که در پستی بگر کش شاه سپهر جهان
 که بگویم نیست فصل کل از فصل خزان
 انقدر دوری که دارد سپهر کامل از جوان
 یافت صحت از تب گرمای باستان جهان
 گفته میزان نمود از قرص خورشید آسمان
 از لب سپهر یک عیان شود زان کلبستان
 دور بود و از چمن که پاک شد آب روان
 کرده از بس خرمی کشش چو افغان از خزان
 رفته چون توشک ز سر سونا گنبد آسمان
 چون گل خزان خروشان کشته و کلبستان
 پروی از خانه که پروان و دو جوان که
 کرده نیلی خاک سبزی از رنگ آسمان
 سوزد آتش بر سر سرش از بزرگ خزان

در بساط بر کماند بک کلر زان رنگ
 در چمن از بس خضابا از گل رنگت پر
 شد بچشم بکبار غلغله خزان چنان شایع گل
 در گلستان کرده انداز بک رنگ بچو
 بک رنگین است از غلغله خزان بر سو
 کشته بر رنگینی با لایبستان چمن
 بسته بر برکی بخود پرایه صد کونک
 داده از بس رنگ تاشیر مو اهر برک را
 صفی خاک از گل بجان بر شاهر است
 بک زین است از کسیر تاشیر مو
 در مو از رشته نظاره اهل نظر
 بک در وقت نموشن پریدن کرده است
 کشته چاک بک بکلهای خرفی در نو
 بوستان افروز نبودست تاشی این
 بک افکنده است سر سو در چمن بر
 کشته چون وقت زوال آفتاب جعفر
 بک رنگین است گلشن نماید در نظر

شد چو وقت ارتفاع آفتاب جعفر

است در چشم نظره زان زلفان بر خط
 بشکفته سر ز شاخ خادام زلفین
 که چو پشته کاپتان از آب رنگ ارغوان
 با زین بکشتن معنی لی وای می کنیم
 فی غلط کفتم چه آید زین پریشا گفتا
 تا نویسم شمشه از دست تاشی که او
 نو چشم مصطفی باقر امام خمین
 دل جو رساز و با لیدن شکست خود
 که بر دبر کی ز دو هفتان شکوه پیشه
 در کند تخریر حرفی از حمایت سالی او
 میر جلالتش که اگر نپند بسوی اهل جور
 کرده تا غم شکست شیشه عمر عدو
 مهره که رساند سنکلی باز کوه عدل او
 کشت ما جتنا اگر فرم نبود ای از شر
 هر زده نالان بک در انداختا طار نهی او
 چشم پندارش جواب ناز کسیر زهر چشم
 صنم حق را بود چشم دید حق را بود

چو چشم سر سره دار و دلبران سر آسپان
 گلشن طبع مرا کوی بهار است از رخ
 بوستان نظم من هم کی دهد باجی با
 کرده مارا کاغذ این گلشن بکسیر پستان
 میکنم زین جرمها کلاک زبان راستان
 سپر و دنیا و دین فخر زمین و آسمان
 آنکه بداند سخن بر خود ز حدش مرزبان
 گر کند اینده مهر دیش آینه دان
 میخورد از زهره شیراب بیک پستان
 بر قلم دیگر نقشه زور سر کز زبان
 دیگر آتش زور شواند کوفتن از کان
 بسته بر سپکی بخدمت چون سلیمان
 چون در دشت رود پروان طواریان
 آب گلشن تخم آتش را کند ای از جهان
 فی زخم او بخور در پرده نوا و دستان
 فرق فرقه ساشن با بلین راحت کن
 حکم حق را بود کوشش و حرف حق را بود

ایا کشت جنتها بودی کز شر

کاخ ملت را بستون مقصد از شر اسباب
 اطلس گو زوز و زرد کردن کرده زرد انداخت
 که نماید با قدرش ناله بر نیزه زدن
 از وقت قرش چون گویم شمه بود عجب
 زنده سازد نام خود را تا زبا و او سخن
 شمع فکر جوش از غایت پس آن تا روشن
 لیکن این خلقت که از بدش سخن انداخته
 حد و اعطای بود تا تا کاشش موع
 از شر و شور و دو عالم مانی میجوایم
 تا تواند فکر خود دیدن برای روز ترک
 مست ما را وقت شک پای کند راه
 راه مقصد سخت دور پای هر سخت
 چشم پیش بر ضعیف و خطا طلب سخن
 در روز مندم نامم سپن و ایم عاجزم
 که زین قدری چو خاکم لیکت خاک انیم
 از کسان هم کمترم که را نیم از دست
 که تو افزونی چراغم افتادم افتاب

راه حق را در نما و حصن من این با بسبان
 خاک تا کرده شمع جسم او را شعله
 در کند معرفت نمکینش گران کرد
 که شود قدر سخن با این سبک قدری
 مرده است که را باشد از مد جگر گران
 لفظ و معنی کرده و شس بر کرد سر و اسباب
 چون در که خواهد بر آوردن سر اجتناب
 نیست جز غریب عرض حال نظاری
 داو چسب اعتقادم استانت نشان
 چشم دارد دیده دل سر نه زان است
 وقت همه ای است ای امید که در میان
 لاشه تن بس ضعیف و بار خرد گران
 زندگی بسیار پر و از زونا بس جان
 یکسهم چاره ام پیداست نام الا
 در زبده خوبی سکم اما سنگ آن است
 بر سران هم سپس ورم که خواهم از جان
 که تو بر واری چو خاکم استانم است

کوهن با دو عا سر کن که زانو که است
 تا بدل از دو پستی و پستی باشد اثر

دوستش از خاک نیزه و چو کلهای همار
 دشمنش بر خاک ریزد و چو اوراق خزان

ترجمه صیت یکی خمیده و پیشش جان
 چو کج کند و شد از شد با در سخن
 کند با و اجل خمیه بر سرست چون گل
 بکش ستاع دل خود برون ز خمیدن
 بر طباب تعلق و لا ز خمیه تن
 با لکان طریقت قبای تن با است
 قد خمت ز عصا کشته لام الف
 رسید وقت که از قد زندگی بر
 چو شمع بر سرست افتاده آتش پری
 چشم رفته ترا زور و سر قاده پیش
 در کنار قوی دل چو چشم کشت ضعیف
 دست داد عصا صفت پرستی معنی

طباب ریشه روزی میخ ان نما
 در که چه چشم قامت زخمیه ای نادان
 بروی خار علقین تو فرشت شستیمان
 که کاروان جو اسن قوی شدند روان
 که بس قلند ریت خمیه در ره جانان
 پای بر سنگی از خویش تن جند میان
 که نیست جای قامت کهن سرای همان
 کند از روز و شب این بند را بود جوان
 از آن حج اشک چکد از تو که هر روز آن
 که رفته سنگی خواب حرکت ای نادان
 در که باش سبک هر چو کشت گران
 بر راه دوست مک نفس از خویش بران

دو سوندی نند حرم و از نیکو کم
 تمام کرده تصنیف حیات ترا
 زمان مان شودت شد آتش سر
 بچهره ات نشاده است چمن گلستان
 ز بسکه مر مر ایام از تو شد گذشت
 سر از خنید کی قد کجای با پختت
 براه ملک عدم تا دوازدهت چون آفر
 چرا جوان کنی خویش را درین پیری
 رضا حکم قضا حضرت امام رضا
 ز دفتر کرم او صاحب کبوترت
 بود کف کد افشان او محیط کرم
 بحیب و دامن بریانه در شهوار است
 ز نخلت کف او بر باد آب عرق
 ز نیل بریش احشاش اگر کند قی
 شمیم خلقش اگر شمره شود خیر
 دهند کرمه و خورشید مر و شربت
 گرفته گشتی مریون قلندران افلاک

دو تاشدت قد و کینا گشت دل
 که از سفیدی بویک شد پیاض
 ز نذر روز و شب از مر طرف کوش
 کشیده بر ورق سیت خط اطلال
 ز غنچه دهنه ریخت خوزه و نذر
 برای راه عدم کرده است نعل
 اجل گرفته ز قد نعت پرشت کان
 ز خاک بوس در شاه کشور ایمان
 که در قلمرو دله است مهر او سلطان
 که سطرش از زک ابر است و نطق آن
 بر وجاب صفت حشیم حله عالم
 نشسته در عرق نخلت کفش عمان
 ز شرم صمت او کجها کجاک نمان
 شود زنده ای آن خانه قتل دوران
 به خطی که نویسند مشهور و کین
 نه رای انور او را شوند آینه
 ز نند تا که سبب زار بود او دور

نیز شریره بشیر فلک زند کریه
 ز کز زه دواغ لنگان سیاهی انداز
 ز بیم او بدل سپنک آتش آب شود
 بسرموای زمین سیاهی درش وارد
 بخاک در کذا و افکنند تا خود را
 چه در کی که ز بهر رعایت ادبش
 نموده است در ان بارگاه قندیل
 چنان در دست چراغ امید با روشن
 در دست عود ولی طرف بر آتش شوق
 خویش چید از ان آب در که که چرا
 نه کند است که از خشت و گل سید چرخ
 نه کند است بشکل مسنوبری که بود
 از اینکه جابره آن کجی شسته اطلال
 بر آسمان بنود و ملکشان که رفت ان
 توان میدید دل از صیرج او داد ان
 عجب که سرتخی خاک را فرود آید
 چو خاک در کذا و باشدش هوادار

برون پرده افلاک سحر لریا
 بخشم جانب کسار که شود کمران
 خیال می گذرد کز زیا و شیشه کوران
 از ان شده است بصلب صدف کمر عظم
 کشند مهر و مراز شوق روز و شب
 ز دور و غمت فلک بگذرند سجد کن
 نشاده آتش از ان آفتاب را در جا
 که شمع که عرق میکند ز نخلت آن
 فیده غیرش از دود آه سوخکان
 سر شکایت که کرد دوران صوم
 از این فخر سر خویش سوده بر کیوان
 بسینه پر فلک را دلی پر از ایمان
 رواست که گشت از فخر ز زمین مانا
 کشیده است بلاق فلک خط اطلال
 که موج زن شده در بای حرم نردان
 کشیده و با بر آن جسم پاک را چون
 بخویشن لاله از ان دم بدم مر عیان

گناه و غم و کفر و ندامت آشنایان
 سخن برای دلکشیدن است معذرت
 ز حرف و نقطه زند که بغل کلاه میخ
 تهیت دست زبان که ز تخته پیش
 شهاب در گشت آورده ام رخ می در رخ
 سیاه رویم روی منت و این درگاه
 چه گویم از دل چون سنگ فکله استی
 بجان رسیده ام از دست خویشین
 بچهره آب رخ می که غبار در گشت
 ز دست منت دو مان بکیر و اعطرا
 امیدم ای که کنم خاک آستانه تو
 ز لطف که بک خویش الی می چرب
 و پس یله بگم نیت بهر از او
 مرا چه حد که کنم مدح تو می نم بس
 نیر سپید و امان مدح او و اعط
 بکار نخل و عاتق چیره سار و لت
 شود ز خاک چمن تا چرخ گل روشن

اگر نه پای گذار و محبتش من
 قلم ز عجز با لدا که زبان برین
 بی کیت قلم نیت مرو این سدا
 پراست یک ز تخته محبتش دل و جان
 که در سیاسی خود گشته ز انصاف
 تبی است دستم دست منت و این دانا
 شود ز حرفش نهان دار تیغ زبان
 غم زبانه افام بریده است اما
 رواندار که ریزد بجاک راه خن
 چه اسک تو بود در قفاده و کوان
 عبت نسبت ام این جسم زار لر جان
 تو که ز نیت می جان بصورت شیرا
 بجز علامت ای و پس بگم دو جهان
 که با شمت یکی از جمله شان کوان
 در آستین غموشی کشت تو و سنا
 بچهار زبان آب مدح او است آن
 بود ز آب صفای رخ که تا بان

ز خاک راهش خوش و شش جیغ دل باو

ز آب مهرش تا بنده کوسر ایمان

نیت در اعلم سستی ای دل نخت
 چون هم دان کنای مهر پر آشوب را
 بان ناست دوزه مهر و وفای زین رخ
 که بر باد خند با چون خود با در گل نمان
 پیشش عاقل کیدل برود و باشد کوی چرخ
 شعله سان کردن کشتن از خوب ز بهای
 پر سکت کردت رو به زنی این گنیزد کرک
 همچو برک کل سپر خود که ازین باغ غراب
 قطره زان از ابروی فدا که بریزد ز رخ
 شاه اهدس بخش ناشی که ای نده پوس
 چون فریدون می کند ز سیمان که شود
 بر در و لها برای آن چو سوا لی کرد
 قیمت جنس سعادت در رسم و دنیا
 سکی احوال عارف را کند و حدت

انقدر شادی که کس خندد و موضع
 روز و شب پهلادت خون رود و کون
 بان نازد و قطره آب حیا روی
 سوز با در سوز با چون شمع همدار
 نزد و انایک رخ بر کرد و پست زین
 آب شیره است ز بهای این چرخ
 خوش خوابت کرده چون کوشش این
 ارزین و آسمان جان عافیت دوری
 سبزه زان تو می کشد تا دور کرد و آرز
 عاقبت چون بیزی خواه اینچنان خواه
 کوفزیدون کوس کند کوسیمان که کن
 در دکن چو راز اهل دل نهان نشین
 نقد ریاح از تپی دست است در بار
 سخی ایم مغلس را حصار آسین

از گرفتن خورشید زین دست کس کم
 بر نیاید غیر نوسیدی دروان هیچ کام
 با کمال بی کالی در کمال نخوت اند
 جمله سر تا پا که سپوسته چون بند قبا
 با کمال بی رکی چندین رک کردن کرد
 از رنگ کردن جهان شد پیش یارب کی شود
 محبت حق تو مطلق محراب الامر کند او
 مستی نه آسمان از بهر ذات پاک او
 مهر تابان از فلک پیش فروغ روی او
 نوز پاکش که رفت روی بر ساطر روزیا
 مستی او در جهان چون آب در کلهما
 روز از روز است کان غر شید تابان
 غایبانه عرض حال خویش تن تا کی کنم
 و این عهد ظهورت که که تا آید برون
 چون تو کنی که بهری کم کرده بیکر در آن
 کی شود یارب که آری پای دولت در گام
 یکتا ز غلم بیا میدان جهان راسته است

میتوان تا آسمان بودن چو باشی زمین
 میت بجز نخل را موی بجز زمین چین
 میت با اهل جهان دیگر کالی پیش این
 پای تا سر چین ابرو جلگی چون آستین
 با دو صد عالم سبک مغزی پانک بکسین
 چو شمشیر از غلاف آید برون سالارین
 بجز خار امانت راست موج و آسین
 چون بوجو حلقه انکشته از زهر مکنین
 بر زمین افتاده هر شب چو چشم شرمگین
 شب مغزوی همچو خون رده در زهرین
 فیض او در شش جهت پنهان در کوم
 دولت آن دولت که آید باشد در زمین
 رو برو خواهم که گویم حال را بعد این
 ناله از اسپه خاتم محمودت از آستین
 آسمان غزال دور کف روز شب کردن
 چو ترش می بر سر از نال و پر سوز آستان
 مست نهالی جایت ای لشکر شکن در میدان

تا ناید دین عهدت بگفت ایام را
 کل شاد و از سکه بجان در چشم رز
 تا در سایه ای دولت در رکاب از نال
 خون بسلی تحت شایان تحت از نال
 پیدا از فکر سلیمانیت انکشته خود
 چو شخص چشم بر سای که بر تنها دو
 دست در ایام ما هر چند دست عدت
 پشت محراب از فرات مانده بر رویا
 چون صف ترکان چشم کور می کشیم
 علمای در سبلی تا بنده روز ذات
 بی تو خوف و عطف در دلهای غفلت
 از برای عجبه مشک ظهور دولت
 شده ات را که کشیم از دکشن کربت
 ابرها از دورت فلاك را چشم بر آب

کی تو از پاک شد اگر در عتبت روی
 خار رفت از نقش نام غیر در چشم کین
 خاک کردن هر مرد نویر و دوزیرین
 ایستاد از بس رحمت الهی شد دنیا و
 کرد آب از حضرت مام تو در چشم کین
 رفته عیبی بر رست بر آسمان جبرین
 شرح هم دارد ز تو دوستی اولی در آستان
 چوب نبر میوه چون خندان دارد و صند
 بی تو صومای نازای شوای شرح و
 حلقه انکشته ای شد که باشد لی مکن
 کشته همچون آتش امزده کاشترین
 غنچه صدر برک و ابرو صد چنین در آستین
 لاله در ره داغ خود کم کرده خیزد از
 بر قبا از دیرت ایام را چون چین

دشمنه تا در بارگاه عتبت رو با کجاک
 خیزد که بهر عهدت خندا در اول کرده

کو هم بارور که قدر تو ستر با زمین
 شرح را از اخطارت که میا در آستین

دور بود بهر استقبال ارافتد پیش
گشته بر راه طهورت طعنه چشمی فلک
از برای جبت و جوت شوقم را آمد ثنا
خود نماند پر فضیلت عالمی چون بوی مشک
بچون ز رویه با از پرده سپردن قدم
بجز از هر صبح دار و صبحی در شان تو
برینا یاد سخن کاری که من بچونستم
چندان که چسبش نورشید تا بان بزم

ره نوروان شهور از کار و انعامی
مانده چون است دعا بر آسمان طبع نیک
در فراق روزگار تمبر بار افروز
ای فدای خاک پایت صد هزاران
ای تو نور دیده ای اولین اخون
قطره ما چون کند باد جت ای شاه کون
دست شوق ما و دمان خموشی بعد این
چندان که خواب بکشاید چشم اهل زمین

سوزن یارب ز شرق غیب مهر داشت تو
تا شود پیدا رحمت شیعیان و طهرین

بر سوز زابرت و جگه کن کل سوار
از هر طرف جنت کل میکشد غم
هر سو بود در باش غم از دگر اندر او
کوی از جنگل شکردی برگشته است
از بس زده کرد و بخیل سپاه غم
کردید و اندک می و سروی ز عدل او

خوشش میرسد بگو که پلطان پنج بهار
دارد از ان دست کل انصار شفا
فوج مشکوف بود از شایخ چو بهار
سرا ز شاله سبزه بقرک شاد خوار
خون لاله لاله میچکد از تیغ کوه سار
بهم چو آب آتشش با قوت سار کاه

امروز که کار ترقی کرده اوج
نزدیک شد که شب همه کرد بدل بر روز
مانند اظهاری که در اگشت انگشند
آور روزگار ز بس رو بهر سب
عمما و کربخانه دل باغی نهیستند
از سیر کل هوای گلستان شده اسباب
از بس تری هوای چمن بحر اخضر است
پیدا موی شده هر بخشل در چمن
نبود عیب ز رفیق هوا که چو خط سبز
از بس مبار داده بهر خشک و تر غم
از بس پر آب کرده هوا چو بختک را
از سرحت ترقی ترشای سخن سپید
از بس که گرم نشود و ناکشته میجوید
دارد و هوا ز بس که رطوبت عجب اگر
چون دانند که سبزه سیراب میشود
از هر روز که ریافت ترقی هر آنچه بود
از رفیق از بهار عجب نیست بشکند

تا نخل روز قدکشد از فیض نو بهار
از بس بهار شست که درت ز نور و کار
از مهر روز فر به دوشب میشود تزار
از قرص اشتاب محل گشت دینه دار
صحو اغلب شدت ز بس طبع روزگار
از دیدن چمن شده چشمش کوفه چار
هر سر و کشته مای این بحر کبک
از بس که ز ریز آب طراوت ز چشمه
تا رگه در شیشه دو اندر روی یار
تیر از کان کعبه رسد از پی شکار
سویان چو بسامی از و کرد و اشار
کوی که برقا بچید از ابر سبزه زار
بر آسمان توره زمان میرود چادر
فریاد سبیل باز کرد و ز کوه سار
از بس نمون کند که همما شود تا
من نیز کاشش بودی از اصل روزگار
از شایخ خانه مطلع دیگر شکوفه دار

دی وقت دوشد ز بندج از اوروز کا
 از خرد زو بجه زک نو و سکل
 برسم فاده غنچه کلنهای آسته
 از بکجه بافتت خوشخ کل بهم
 پلاش کلست یوسخ کباب شخ
 در بوستان سز فلک هر کی ز ابر
 در گوش اهل خوش باشد خوش عمل
 سرکش سمنده با هم سازم می رود
 از فیض آب و خاک کل نسج تکلف
 فیض هوا رسیده بجای که دورست
 از سبزه کوه و دشت سراسر زبان آ
 عباس شاه ثانی کریم عدل او
 چون تذکره دانش چشمش راهل جو
 از کار خویش فتنه گران در زمان او
 ترسند بکه رخسار گران از سیاه
 تا کشته شعله غنی پر دانه دورست
 بالی بود ز دفتر انعام او سحاب

آمد برون ز شیشه پیر از او بهار
 از بزرگ هر نهال شد ابروی مژده
 اشد چنانکه بر سر هم دانه درانما
 گلشن شده است یک سبد گل درین
 میل بگرد آن شده کردان کدانه
 یک شاخ ارغوان شده از گلستان
 از جوش کل غریز بر آورده ز کاک
 بروی زرب که کلمت کل کرده اند با
 سازند سر علم اگر از میل آساید
 که رخیل فادر ریشه کند در خط خنبار
 بهر دعای سپهر و جم قدر کما
 دزد و بخلش غنچه چو ز نورش خار
 و ندان چو ناله آب شود در دهان
 بر کشته اند جمله چو در گمان چشم یار
 زارح با حیات زمین را کند شیار
 تا صبح مویای شخ ابرو بکار
 فصلی بود ز نغمه ایام او بهار

خوم ز ابرمت او گلشن سحاب
 باشد موای میر شکارش چرخ را
 آوازه و قارش اگر پانند کبوه
 تا حکم شمع پرور او منع باده کرد
 ز کوش رنگ باده پرستان چو شاست
 نغمهای می برآمده کوی ز خانه اش
 امینی از دست جهان که بعد ازین
 رواند بکوه چو شبان ریح او
 و اعط چو حق و حیات دینت کار تو
 تا همچو آه سر شود در چمن میند

روشن کرد و موبک او چشم روزگار
 زانش که ز پنجه مهر است بملد دار
 رک میجد ز پسنگ برون چو تیر بار
 تکلیف می بکس کند ابرو نو بهار
 خود را مینق زیم کشیده است بر کار
 زان خوشه انکور را بهار
 سازند چو خانه زین خانه بی حساب
 از در زبان عجب تر شود در دهان
 بر جا که آرفامه دست و عا برار
 تا همچو ناله کرون قرصیت طوق و آ

در پای سر خویش چون قرمان نهند
 کردن بطوق گلشنشان دور کار
 در پای سر خویش چون قرمان نهند
 کردن بطوق گلشنشان دور کار

بکله ترسیده ز نترکی جوشیدن
 پنهان کوزک تخمی کرده افتد بچین
 کشته موقوف زین دور قی سیرتم
 از بی بولی شاهین غفر طلبه صفت
 چرخ هم کرکی از زیر شکارانش نیست
 وقت کین چمن غنیش است بشیر کینه
 یتر فارا کدزش مرغی سوزا کند
 اصل باد چورک ابرنجایش کویه
 در عطا بسکه محیطا کوشش قیامت
 سیر از چشم طبع کرسند رو چشم طبع
 تا بر او نشسته مهار قضا در کاشمش
 بسته ز پنجه عدالت همه از جوهر تیغ
 در کف عقده کشیش کرده شکل خلق
 و اعطای آن به کدو در و سراز حد بر
 تا ز بار زوی الی نادک است اثر

خون جرات نزن جوش از اندام
 گر کبیر و چو جعب در سخن تاک زبان
 گردش چشم فرا جوشش مانند تان
 سیاهی بال هاست بکروش کرد آن
 همد از پنجه خورشید جواز و برین
 قبضه کرد و ز فشارش همه فیروزه
 رنگ تیسر دار ز روی عدو در میدان
 خون خمشش ز دم تیغ مگر کشته دروا
 یت فرصت کند انکاره گوهر ماران
 پراز و دامن امید و نهی کسینه کان
 زده بر در کشتان همه طایقیان
 شسته نام غم و محنت مره باب است
 پچوشنیم بود و پنجه همه سر تا بان
 برک میوند کنی بخشش و عار از زبان
 وز کان فلک فیر شهاب نشین

مینه و شمش از کوه غم اناج بود
 تا شود بر جگر دوزخ شسته از وی بران

ای فروزان اشراج بزرگی کر شرف
 دیده ایام روشنی صبح فیروز می
 از بی تو طبع تک این بشارت و نیست
 شد علمها از دعای خیر و در میان بند
 تا صبا بر دوازده صفایان برین زده
 زین نوازش کشته او را ق کتاب علم
 شد وی از آب اجرای تو خجل حکم شرح
 قدر دانی چون تو که کون شتری شد نیست
 چشمه شد نام فقیران از نگاه کرم تو
 التفات شکسته است از زین سلو و
 شروه ابر بگویم کرسه اشفاق و لطف
 بیای آن وارو که از اسناد این شاکا
 یک عذر زنی بن سعادت باز سیدارو
 چشم این ارم که انصاف پذیر و غدر
 مذرم این کزین غزینی چون جوانی
 در شب چه سالم از کف رفته در فکر معاش

یکند کس سعادت از فروخت رودگا
 و اندام با ما شده کاد نو هب
 خلق عالم را اگر خیزد ز خاطر غیب
 لشکر این دعا را چون سپید بود
 شد ز نور دیده روشنی چرخ افغان بریا
 همی دست دعای خیر و هم آقا
 کشت اساس زین همه است تمام
 که فرایه قیمت جنت هم زور و زکا
 و امش از روی کشت دست در بر و زکا
 میتوان یک نگاهت عمارت کردن
 کرده از قلمان خیرت و شوم شمار
 جانم از شادی کعبه در قبای جسم ار
 ورنه می بستم که پشت ز بر منده و او
 زانکه هست این شیوه حد تو ای جلال
 هست جان تو انم از غم او سو کوار
 بعد ازین فکر طاقی برده است از قی ارا

ریخت بر خاک موی صاف می سپستی مگر
 صبح سپری از تنه خنجره برین نیند
 وقتم از بهر انجام سفر کرده دیده ملک
 کج عزت خوشترم از شهر نیند شهرت
 سر ز خدمت چون تا بمیاز رفتن مانده است
 مگر کج عمری بهستان علت بدر و دم
 لراش فکر عاشق از بس مایه خوشتر است
 که پندار این اعتبارم دیده است
 واقف از راه رها بر خیرم شاه را
 بودی از نظر کس اعتبارم زین گمان
 مرحمت اینست در محکم که کرد و لطف تو
 سویی در الملک عزت نیند بیرون
 شام عزت کشته و لیک از مکر در دم
 پیش ازین در حضرت ترک او بشکن

سرخ رویم سازد این جوهر در روز نشانی
 بایدم بر حال خود اکنون که ستن از راه
 نیست آن فرصت که بدو از دم شعل کار
 و این پراشک گلگونم به از صد لاله زار
 با بر این چوین بچم بر بسرا افاده است
 در زراجم نیست قیاس شربت غم نکار
 جزو عای دولتت ازین ناید هیچ کار
 من بخود اماندم مگر میوه استبار
 اینکه نبود خود فروشی مصلحت زین حدار
 در خجسته ایچ حسن و رفاک درستی با
 باعث تو نسیق این اواره شهر و دیار
 همی ای بر همه تاز بخت مایه دار
 می تواند کردم لطف تو را ای بی بار
 وقت آن شد کرد کار و در بنام کار

زین عا و دیگر نمیدانم دعای خوشتر
 با د کارت مجلس روقی رضای کردگار

این نامه ز جانم کشته شد با محرم
 ای مردم که از اشک خود در سخن آواز
 تا با این هلاکت درین راه ز کردون
 یا سخله از زخمه در دل جو خست
 یا لاله ز شمشیر چشم در دل کردون

ای که بر خیزد زین که شد نوبت نام
 در دما تم شانه شهید اسپر و عالم
 بر سینه کشیدت الف تو من برانغم
 کز راه مصیبت زدگان کشته شدنم
 ز خجسته که هر سال شود تازه ازین

یا آنکه خواستی است بر خب رها بزار	در تفریح اشرف وزیت آدم
یا تاخن آغشته بخون است فلک را	از بیکه خواشیده ز غم سینه عالم
نی فی عظم پره قفل در شایست	یا بر رخ ایام کلبه در ماتم
بر چهره ایام چو خونه که روان	این خنجر که از حکم مردم عالم
هر شب ز نو شود افزون که فلک با	در سینه خواش است که ریزد بر عم

اتش بر مر از تف این شعله بجاست
دل که بر سنگت ازین نه گشت

ز ان دیده خود سنگ پر از اشک شر کرد	کین آتش محنت بل سنگ اشک کرد
وز کان عقوبت که از غصه من را	لی آبی آن تشنه لبان خون جگر کرد
تا صورت این مرقعه را دیدم زانم	چون آب در کرباقج آینه سپر کرد
چون چشم جهان بیدر پازناوک پداو	جسمی که سپتم کرد بر دهر که نظر کرد
گشت زخم قافله اشک تسبیان	تا شاه شهیدان جهان غم منور کرد
مر شام ز نور شهید نهان شبنم خاک	در ماتم آن خسرو دین خاک بر کرد

زین تفریح هر شام شوق نیست بر افلاک
خورشید در امان فلک چشم کند یاک

ز ان وز که بر خاک فشا و ان دعا	بر خویش موزقه ز غم صبح قیامت
آفاق بر خاک سپید رخت ز طفت	در خاک نهان گشت چو خورشید امانت

از روز که گشته نذر خنجر است او را	چون کرد که فرخ که افلاک اقامت
در نیزه چو دید آن سر آغشته بخون	پنداشت جهان هر زده خورشید است
هر کس که تن بی نفسش دید و نفس نود	باشد ز نفس بر لبش انگشت نداشت
انگس که لب تشنه او دید و تشنه آ	بر سینه ز نو اندازد دل خود سنگت
از بار کمران غم آن تشنه لبان بود	کاظم شواست ز جفاست قیامت
آنرا که تشنه دیده پر از خون غم اویش	باشد شوره دندان که انگشت نداشت
آن گیت که چون لعل بر از خون جگر گشت	در ماتم آن کوهر دریای امانت

روز آتش ایست که خیزد ز دل شام
شب خاک سیاهی است که بر سر کند ایام

مجر از غم این واقعه کج چشم بر آبست	افلاک پر از آه چو فو کا ده جاست
کند آغشته غم در دل کس که بر خونبار	این موج فشرده است که کوبید سر است
در سینه افلاک نه مهر است که داعم	زین تشنه جانسوز دل چرخ کب است
تا گل گل خون شهیدان بخت بر خاک	چشم کل ازین واقعه پراشک گلاب است
زین غصه که در خاک طبسینه شهیدان	بر خاک طبسین صفت موج سر است
از صرخت آن تشنه لب با دیده غم	هر موج خواستی است که بر چهره است
با چهره پر خون چو در آید بصف حشر	زان شورند انام که که را فکر حشر است
خواه که رساند مجر اقاتل او را	زان با نیجه با بق ایام شتاب است

ای صبح فرا سوخت دل غم ازین غم شمشیر بنود آنگه بر وضعم ز کین زد هر که که بر خاست از ان مگر که خود را باران نبود که غم لبش شکلیش بجز تا نشسته لبش دید عقیق تین از غم خون بخت لب بر نجه خورشید جهانتا	شاید تو برین داغ شوی غمیده مرهم بود آتش سوزنده که بر خانه دین زد بر آینه خاطر بر جمل امین زد خود را بعلک برود در حضرت بزمین زد صد چاک غم ایان لب از نقش کین زد از لب که ز غم بر سر خود چرخ برین زد
روز و شب از یواغمه خوانا ز نشاست حیثم مدد خورشید چنین سرخ از انست	کارام دل فاطمه از دار خافت در دجک سوخته از نفس هوافت از روز که او تشنه لب از دار خافت زان غم دستها که بشاه شهید افت بر سر در احب ریچکوم که چهارفت
از روز تو از فلک سپرد پارت در ماتم او کند افلاک سپید شد در ماتم او آب بقا جامه سپید کرد از خاکم سنگین دل پر خم خمی چند	کز کرب دل بود ه خونبار غر و ماند طاقت ز نشین سخن از کار فرو ماند
پر خون خود کشش بر خاک فلکند صد جاتین چو گلکش چاک فلکند	پرساخته این غصه ز لب که که از ازا آه این صغری است که هر شب فلک پر

ز انروز که این تخریب شد رسم در ایام سبته است ره خنده بر ایام ندانم ز انروز که کردید روان جان شهیدان ز انروز که کردید جان حروف ندانم از جرات قوی که بر دستیر فلکند ز انروز که آن نخل قد از پای در آمد پیش نفس صبح ز مهر آینه کیرند در حوصله نقطه کفخ در کرا این حرف	تخت بود از ز نور خورشید جهان چون کرد صدف بکر که باز دیوان چون پای بره رفت در کرب آب روان از خویش چسان دادین جای زبان انگشت ز ناوک بدین بود کان را چون دید چمن بر سپر با سر و روان تا عرقه بخون دیده شده کون در کان و اعطر سخن به که میندم زبان را
از انروز که این تخریب شد رسم در ایام سبته است ره خنده بر ایام ندانم ز انروز که کردید روان جان شهیدان ز انروز که کردید جان حروف ندانم از جرات قوی که بر دستیر فلکند ز انروز که آن نخل قد از پای در آمد پیش نفس صبح ز مهر آینه کیرند در حوصله نقطه کفخ در کرا این حرف	کز کرب دل بود ه خونبار غر و ماند طاقت ز نشین سخن از کار فرو ماند

از بهر خلافت پیمبر بگفت	طاقت انکس که بود هر آینه
کس مانند خدا ای این دولت	بر جای نبی کسی نشیند که خفت
کم که سخن بود چو در گنونا	کرد روز کمی قیمت این در افزون
تنگی ز دهن ازان پسندیده بود	تا حرف ازان شمرده آید پرده
بر نقش جهان که راه زد جاسل را	تا چند گنجه محو تا شد دل را
کر دیده هجرت بکشتی کافی است	یکه نظر این ورق باطل بر ما
شاهی خواهی که ای از دست مده	آمین بر من پایی از دست مده
خواهی که بجز نبه کشد یار ترا	سر رشته آشنایی از دست مده
پر در پی وصل آرزو پاک بود	کردیم و نشد مراد حاصل کیجو
ناگام که نشستم ازین گفته سرا	مانند فقیر غریب از کوه نو
که صاحب تیغ و کمری و ریا بچه	با تیر قضا چه چاره فرامان بچه
شد موی تو پند قدگان این رسمت	یعنی که اجل میکند خلا بچه

و ای نبود جو آن ایام ترا	مسح پریت در پی این شام ترا
فرد است که از دفتر ایام اسبل	از قامت خم خفته کند نام ترا
نی در سر شوق بی بدل برود اماند	قوت تارفت و ناتوانی ماند
از عمر گذشته حاصلت چیست	سوی از یاد در کف دریا ماند
از کار جهان ترک و بجزید کدز	از مطب روز کار نوسید کدز
چون سایه دیوار خرابیت جهان	زین سایه دیوار چو نوسید کدز
کس بدل قنادگان تا کند	سراج سوی عالم بالا کند
نخل از رفت بر آسمان نگرشد	تا در دل خاک خویش را جان کند
خواهی که شود بر سر خلعت کین	اول باید خاک قد نما کین
تا آب بیای نخل گذارد سر	کی بر سر شاخ میستواند رفتن
از قوی در دست دولت بیا ب شود	دشمن طاعت از اجاب شود
نرمی است که نرم میکند سخت ترا	آخورد آب که در آب شود

هر کس که درین خانه عزت جوید عینک زان کو و چشم مردم شده است	باید که ره درون کوسه پوید کز نیک و بد آنچه مید افزون گوید
آدم پری زشت شد صورت تو از بس تن تو چشم چون منده شده است	از دست تو گرفت ترا کبک تو ماند بجان منده زن قامت تو
جایی که کسی بی نرد بی جا میت چیزی که با نیک کسی بی سپر نیست	ردی که نر زود آب نماید است یاری که ز بجز زکسک شهادت
اینه روی دلبران مظهر اوست منظور حقیقت از حسن مجاز	چشم سپید خوش کهمان مظهر اوست ابروی بجان طاق نامی در اوست
کر با ده غم نصیب ما زین چشم بود ممنون عطای کیش شیم خردین	در خنده بی باکی ما شیم کم بود کین خنده ما ز کسب مردم بود
ستی جوانیم بطاعت چو نهشت دینا همه کز تو گرفت اصل	کشم این تخم پریم خواهد کشت زین منده چه رشت ما کز این نهشت

در خانه فراش من کفایت مرا ز اسباب صیافت نیز از آن چه جفا	فرشی بر نقش بوریامیت مرا در خانه کج برب آب بود اینت مرا
اتش کرت ز عشق در سر باشد عیب است که با دعوی پروا نگیرد	کی زیر سپر تو باشم پر باشد چون آینه است خانه مصور باشد
جانت نشود پاک زکر و عصیان اعمال تو موار کرد و تا تو	تا اشک ندامت نشود و اما انگشت زنی از کزیدن سوزان
کامیاز عشق تو تن و جان ما را دور از کل رحمت تو گوئی تن را	آمد شد ما که گشت سویمان ما را خاریست فاده در کز پیمان را
در دل خسته را کف می کند خندیدن کن که درت از دل بزده	این کت شکسته را نه من کند داغ دل لاله را شکفتن چکند
بدخوا از خوبی خود بد روزخ باشد خود را شکسته ز تنی چو خضم	خواستش جانکد از خود روزخ باشد ریزه دم شیر چو ریشخ باشد

حفت روزی که دست شمشیر افتاد بر خاستت بجاک و خونخوار است	اول نکبت بطاقت دل برود تکلیف توام بر صفت بوشم خاست
موجوده تیغ ابرو و بولیش در صید دل آن خال سینه برود	شکاف پیریز غنچه جادویش پستکی زکان که و نه ابرویش
ای روی تو در نمودن چو قیاب در برده رخت طموز و کوه ارد	حسنت نکست در زانگی با رجب بر روی تو چون پرده چشم است
شده و عده اگر خلافت در خدمت سنگ برینادم که از شوق تو سرج	عذریست مرا که شوق خطرت تو برین پیشی گرفت در خدمت تو
زین بک که در وی کل شادی خورد دیکر کسی را شوان دید و رو	دلها کلی با چشم عالم گیر است چون شمشیر که از غنچه که بر است
از آنکه نه آتش خود خاوش است هر عیب که باشدت سخا میشود	هر شام و سحر دیک سخا در پیش است کردید جو کاره سرگون سرخوش است

ای از مرض خاص ترا دل مرده ففس تو ز خار خار و نیاش برود	اندیشه ز رویه خوابت برده هر سوی دو چون سنگ سوزان خورده
این را بهر زمان که راه روشن است از بهر شکار خلق اینطایفه را	درویشان خاص برای عاست هر پاره فخره چشمه از دست
این عیان که راهش ناشده اند در بر نه معرفت این طایفه را	بر دعوی فقر کردن افزاخته اند بر دعوی خویش محضی ساخته اند
عزت تو فروتنی میگرد قدرت ز فسادگی و دیندان کرد	پستی سوانج برتری میگرد افشا چو الفت ز پامی بی میگرد
کشم ز چه آیا طرب از ما رفته است بر پاره چو ز بان چسپنها دیدم	شوق از سر و ذوق طلب از ما رفته است معلوم شد که عسر ما لا رفته است
از صفای دلانیت که دورت را الفت چو گرفت خصم میگرد و دوست	با صلح نهادن نبود پس در جنگ آینه ز آب خود میگرد و رنگ

زان موی میان فکرم را بجا بخت	زان لطف رسا دست سخن گویند
خوشتر با دل زار عاشقان مجده است	آن لطف مگر زود و مان است
خالی ز خود شد سر داز نیر و تن	کو شرم ز شنیدن دو چشم از دیدن
القصه ز بس هم فشر و ایام	آیم همه رفت و مانده نقلی ازین
چون دیده چشم عطا فرمودند	محتاج بعبیستم عیب نمودند
کم بود و دیده بهر جرت ما را	ز انزوی و دیده هم بران افروند
در دیده چرخ ای جهان تو ملک	خواه فلک تا در میان بشکند
کوی بسته است زلف در شیوه می	در چرخ او طیف چون آینه کلک
چرخ تو که در صید ناپسته درنگ	بر شدی دست دست کردون
فاکتر با و برده را میبند	در پیش هوای آل او فرج کلک
از و ایمه چرخ توان زین چنگ	در دست آهر نختد هر کوه چنگ
بر طلبه و دو چو هست ماند عطا	بر چرخ طیف که دست کلک کلک

دل از غم نمانی اگر ت خون باشد	بزرگم بجز جا دشمن باشد
در یوز که کن بر در و لکاشتن	با خانه شمار عاقلان چون باشد
بان کار کن است که قامت شد خم	بگذر ز سپر غرور و بردار قدم
سرش پیش خمید و قدم بر شمشیر	بگرفته ترا سنگه خواب عدم
بی داد و دوشش ملک جهان سپتا	داد دل خود ز دشمنان سپتا
از دشمن کینه خاوه در روز نهان	تا آن ندی هر کس جان سپتا
بر در که خلق بندگی ما را گشت	سر سوپی نان و نذکی ما را گشت
فارغ نشویم کیم از فکر معاش	ای مرگ پاکه زندگی ما را گشت
همراه شباب رفت نیر و ارتن	ز کت ارفغ و نزار سر و زمان
بر پوست بر شکیخ نیست افشاده کعبان	بر چیده ز خارزار و نیاد امن
در کت عقل خود کتاب خود باش	در فکر سوال حق جواب خود باش
در پای حساب تا مانده فرودا	ز شمار امر و ز سپر حساب خود باش

زخمی سرتو و اکس غوغا را	سازد عاقر علامیت اعدا را
زنان از آزار از درشتان کشند	از پستک پر نقص مینه میسار
از صدق سخن گسند اثر در دل جان	بیر سخن از راه پستی آید نشان
تا حرف نشیندت بگری باید	بر سطر را پستی رود گلک زبان
نبود چون نام و شنس انباز	نام و نشانیت امان ایماز
از من بران مهران گرشونند	دیگر گنسنند نام فرزندان را
هر چند قباد درشت تر زنده تر است	بر قامت اهل علم رسیده تر است
علم و هنر آب چشمه توفیق است	در ظرف سفال آب خوش آئیده تر است
باشد گوشه سماق که با شسته	انبار سبک و سفال آبی با شسته
با نفس صیقلی درین تن ای جان	با نفس درین جوان آبی با شسته
فرزند برای روز بد میباشد	اسایش سخن تاب جد میباشد
در گرمی آفتاب سراسق و خشت	در سایه شاد و برک خدی میباشد

تا کام و نغمی نفس سخن و معجب را	گر دی شب در روز شرق و مغرب را
کرده است ترا سیر نفس سنگ تو	کس دیده که کس در پس کند حساب را
از فیض هوا سبز کردد گل ما	با آب روان گل نشود شکل ما
خوابیم ز باغ گرگش اول خویش	گل پره شود برای قفس اول ما
کس را چون زبان نرم خود مدم نیست	پیشتی چون وی کرم در عالم نیست
از بکر گران چه نقص خوش خیا ترا	تا شیشه بود نرم ز پستکش غم نیست
چشم روشن از دل جوانه بارت داده	سرمد از تاریکی شبهای آرت داده
صورتی ز عکس حسن بارت داده اند	ما سر ز انوی خود آئینه دارت داده
بنگوان آینه از بهر چکارت داده اند	
مصفا کردش که داب دوران کرد	بیزد رس سبیلی موج پریشان کرده
از سبک مغزی سخن قاشاک طوفان کرد	از کزانی مسگر دریای امکان کرده
کشتی مسجی که از بهر کذارت داده اند	

تا یکی شمع هزاره بر تن میکنی	چند بر دل روزن غمهای دهنی
چند طوق کردن آزاد که بیای کنی	چند چون بادیدگان دام تماشا کنی
عقل خمی که بر اعتسارت داده اند	
هر طرف بخواهد حکم قضا کردن	هر کجا میداردت از هر روی هر آن
مینت در فرمان پیرت سمن در کوز	دیگری دار و فغانت را چون طفل نو
کر چه در غم غمان اعتبارت اند	
هرزه کرده و پشمار و خوشی همچون و	شد و پشور و سبکیز و سپند ارغ
بچود و دیوانه دست و خراب سرو	طفل و بازی گوشش می برود فغان
زان بدست گوشمال روزگار است	
بزم با سنانی شسته	که باشد درش قبله گاه سپهر
ز لشکرشان در رکابش کی	شهنشاه انجم سپاه سپهر
ز توفیق حق حنیف شد تمام	که شد ثانی بارگاه سپهر
دو چشمش میران نظاره اش	دو آینه مهر و ماه سپهر
بیش شکویش ز محبت شده	بمندی همان در سپهر سپهر

شکوهش نمی آرد و سر فرو	بهدوشته بارگاه سپهر
نه مهرت کردیدین ز فحشش	شد بر شارب سپهر کلاه سپهر
عز و کفایت از بهر تاریخ آن	
بگوئمانه بارگاه سپهر	
آن که هر گرامی جانی ز درج غیب	بعد از پدر چو شد متولد بصد
تاریخ مولدش خود اندیشه کرد	ان گوهر گانه نیستیم اما از صد
نگونام جان و ولادت چو بیت	فلک گفت لطف حقش بار باد
ز پیوند اقبال دولت مدام	نهال جوانیش پر بار باد
ز فیض هوای عنایات حق	کل زندگانش سنجار باد
نمین گوهر درج اقبال مجاه	که نامش در گوش گفت بار باد
پی مولدش عقل تاریخ گفت	
که حقش همیشه گمدا بار باد	
بدرکامت ای رفعت حکمت	دو درکب دو یک سعادت پاد
چو پرشت هر یک از آنها بر آید	بگو یایه تخت عزت پاد
خود از پی مال تاریخ گفت	
دو اسپه بسوی تو دولت پناهد	

بجز آمد این موضع بر صف را	بجز آمد انجام از لطف ایزد
بجز نت انجام آن تک بختی	که شد بانی این بنا از سپهر
ز اندیشه بستم و تاریخ گفت	بگو بود بخت نه کردید سجد

یوسف مصر کوی از جهان	رفت چشم عالمی گرفته است
طغی در کوشش از شاهای اوست	نام عاتم در جهان زنده است
هر کجا آرد مردی در جهان	است از جان دل او را بنده است
کنند کرک روزگار پرموفا	کم چنین یوسف بجاه افکنده است
از پی تاریخ نمیکردید فکر	ز آنکه هر جوینده یابنده است
ناگهانم هاسته گفت چرا	فکر تاریخ بخت بچ افکنده است
چون از ایش پازد خود گفت	مردم امانم منم زنده است

در زمان دولت خاقان عهد	آن چراغ افروز شرح مصطفی
شاه دین عباس ثانی امکست	رایت قانونین از وی پیا
از رخ آینه ایام گشت	صیقل شمشیر او طلت زدا
کرده در کردون دوام دوش	نچه خورشید را دست دعا
شد زمت بانی این مدرسه	آن محیط دانش و کان سخن

پشت دین نواب سلطان امکست	برورش اهل جهانرا التجا
اینهاش کرد ازین حکم اساس	کاخ دانش از زلفت چرخ سنا
بهر کس فیض توفیق کشید	و اسنل سوی آن عالی بن
گفتش تاریخ جویمان کاین گجا	گفت در وجهل را دارا لشف

ایرج نعب و الالبو میمون باوا	بر خواه ترا جگر غنم خون باوا
پولن و اورس خلق شدی تارخ	ایرج اورسی بر تو میمون باوا

پوشاه تاج بخت تاج بخشید	بکیر از چرخ باج سپر لبند
گفت اندیشه تاریخش آما	سارک باو تاج سپر لبند

ساخت بجهت خوش دولت عباس شاه	نخزه این داق اصف نیکو صفات
عقل جو تاریخ این نخزه پرسیدند	گفت بدیدم ازین نخزه روی بجات

درین نیکو بنای لکت از لطف حق	مبادا طرت از روزگار اندون
درین سان گزین بر فاست این کفن نام	در تخم امید از خاک بر خیز چنین بار
در جمعیت آنها شود جاروب کردم	در پوسته پیش و طرب نشی قرین

گره زار و کوشاید که چون غم غم طالع
پلی تاریخ آن برده ششم دست دعا کفر

ترا از غم گره هرگز نشاید بر چین ببار
مبارک باد این پاسبانی و نشین ببار

خوش این دلکش منزل پر صفت
از ان طاق از اخیده است قد
گر این نیت هر طاق و صغلی است
بود که پس مختصر لیک است
ز مهتابی او چو کویم کرد
ز بس فیض مهتاب او دوریت
شکفته است چون طبع همان درو
چناری که در حاشیای پسته است
چو زریقین است ثابت قدم
ز شاخش که بر آسمان سوده است
بر سایه اش عمر اگر بگذرد
هم دست دادند اندیشه اش
چنین که ترقی کند شاخ او
چو از زیر برکش کند جلوه مهر

که عیش گمن گشت در وی جوان
که رو بد غبار از دل پاکبان
بروز نمک تا از دل دوستان
سراپا نمک همچو لعل بیان
که شوق مهتاب باشد گران
بر در شک بر زش او گر گران
کشاد است چون جبهه مهتاب
گنجینه شکویش باغ جبهه
چو نخل دعا سوده بر آسمان
شجر شده اطلبس چرخ ازان
کشاد از برای تابش عنان
انگنیدشان در بغل ساق آن
جهد از فلک همچو تیر از کمان
تو کونی که بوده بر سر که قرآن

نظر لنگش را بر روید و گفت
ز بس صفت از گنیزن مشاخ او
تفا میخورد از بهر ر و کر
قرآن خورده سیاهی سر سنجاش
بروهر که افلاک را دیده گفت
پلی این بنا تنیست که شسته اند

تینده که بر عرش کبوتری بران
نماید چو بار چنار آسمان
بیالای او میرسد تا خزان
نموده است تغییر رنگش از ان
که بسته است مرغی بر او آشیان
تا روعا تا بگفت دوستان

تبار سنج آن گنیزن بنده نیز
بگفتم نشینی در آن شاهان

چون بگفتم قصه زوار جبهه
آن مدتی که کرده بودش بر
رفت رنگین کلبه برون این باغ
کل بر کنیش کیسه کم دید
تا ز کتب شده است آن نا کام
از سخن تابش خوش شده است
در نامه خشک از و بر جا
زیر شش از فراق او در رسم

شد بجزرت و محمد خان
مهر نواب خان عالیقدر
که نه کلین از و چمن شده داغ
زنگی از چهره زمانه پرید
مشقت را نمانده ربط کلام
حرف از خط سپاه پوش شده است
رقعه در سج و تاب و ایر با
گشته ابدال پوت پوش از غم

خورده بر یکدگر ز پسر بری	کار خط و سواد چون ابروی
کرده از اشک پر بصد افشان	دو مرغ خیشش کاغذ افشان
سعد تن دست کشته است کتاب	سوده بر دم ز حرشش قناری
بی سوادش پاهای باطل	ز نوشته سفینها در کل
نامبر و خامه روز و شب زین غم	چون دو سحر دور و گسندیم
آن ز دوریش سینه بخراشد	وین ناله سر شک غم پاشد
تا قدمت اشک میبارد	ز غم او سپهر هم نمی آرد
زخم اورات التیام میماند	نمک خط او بر دست حلال
بر ورق کی خط پیماست آن	از دل خامه دود است آن
در غم دوریش که و پیکاه	خط بکاغذ رود چو دود سیاه
بکشد خانه قلم ویران	کرد خط غمب ریضه از ان
بوده با خامه شش گوی همراه	زان مرکب ز غصه کشته سیاه
خوشن بانی ز کلک او دیده است	لیقه بر جو و عیب نه سجد است
قطعه باره جزودان جبهش	دست چسباند باز خط پیشش
شد ز جدول چو آب صبر و قرار	کار سطره کشت بی پر کار
تا فدنک قدش سنجی کشت	کشت از ان خانه کمان در دست
رقعه بی دزد کار تریه و کان	ماتم او گرفتند پیر و جوان

یترا مانده چشم حرمت باز	یت پکان تیر او در دست
سر پایش نهاده زان پکان	از قدش سید به خدنگ نشان
آب کرد و بدیده پکان را	آن نه سجده جوهر است آنرا
چون کین خانه رفت و نه کین	دور از ان که هر است خانه زین
زندانگشت بر لبش حرد حال	کند از نامه طبل بازش قال
نقش ناخن بود سینه باز	کرده تا مرغ روح او پرواز
چرخ بر سر از ان تا کشید	شواست جای او را دید
چشم شاهین سیاه پوش چراست	کر ز نادیدنش ز رسم غراست
باشد او روه علت یرقان	بی سرواست و آن کزیده جوان
ز دبر دست چون نشینه باز	عالمی زین غم حکم پر دواز
مانده بی او چو طلبه سرگردان	چاکر افش شکسته پر بی جان
دست کش است دل کشیده کا	جامه جان در دیده میر شکار
چرخ حسن همچو بهنگه بدست	مانده میر شکار را پوست
گر کشد دست جان ز بهنگه تن	دور بنود ز صاحب این فن
عمر نواب خان ما باشد	تا ز خاکش اثر بجای باشد
هم سر نخل آن سلامت باد	رطبی که کجاک راه افتد
جای در نرم خان نیکت حاصل	یا قدم دورش در جهان جنجال

جت تاریخ فوت آن فرزند	از سن پهل معصیه تر شد
تا که رقم مسلم ز بهر رسم	از کف طبع من کشیدت مسلم
بهر تاریخ آن رقم زد عود	
که بر لبی به از دستم شد	
از برکات عهد دولت شاه عادل	اگر ز صفت او خانه شرح آید
کشته ز آب تنگش کشتن عدل خرم	رفته ز باد کرشش خرم ظلم بر باد
سبزه شود و لطفش تشنه بفرق خارا	آب شود ز پیش آره پاشی مشاوه
بنده حضرت او اگر زد دولت او	ساخته صفت او خاطر عالمی شاد
قصر هنر در بر افطرت او به شیرین	کوه سخن در بر قدرت او شاد
عکس شهباز را دانش او غلاطون	صورت معرفت را خنده او بر باد
لطف چو تمشش عام عقل چو روشن نام	بخت سعید چون نام فکر چو پیش از او
همت عایشش با پرچوشت توین	کرد چنین نیایی بهر ثواب بلیاد
ده چه بنا که هر دم بسم کشف خلقی	چو غذا از در برده عرق برون او
هر که در آن راه وقت براندان	اگفت ز بهر تاریخ صحت او عالیاد
مبارک باد این درگاه سعیدت مبارک	که از هر طایقی آن میداست چون آل اماد

بود هرشت آن دست عاود بهر تائیس	میگوید کشت او با و این بارگاه با و
ز خدمت شناسی هفتاد عادل	که بر کوه باشد از و پشت مذنب
ز بس کوفت عدلش سر ظالم را	بزد و بگذردم چو ز بنور عقرب
بهدشش بر آید اگر نامه از نسی	شود لرز از بیم او شیر رات
ز پیشش چو کم کسوت شب روان	ز ششم کند کبر بر روز خود شب
برای دعا کوی دولت او	چو کل هر دما ز ضرورت است صد لب
ببغز و در بر نصب صدر اعظم	ز مهرش کسوتن بهر شد ماه منصب
سحاب عطا قلم فضل و دانش	که او راست پر خرد طفل مکتب
با کاغذ ساینده کوفت قدش	سیکشت از بس کرانی مرکب
ز بس تمشش میکند پیش دستی	ندارد کسی فرصت عرض مطلب
سایحی نخواهد از بس صفت او	نخواهد کشد مدعاست لب
چو کیتی ز صفت عطایش الهی	بود جام دل از نشاش لب لب
چو منصب فرودش تاریخ کفتم	ببالید بر خود از و جا و منصب
کرامی برادر جاست	که بسا دادش ز دو فلک
آن تن مردمی بجان یار	آن خلق آدمی بخلق ملک

چو که بر چشم دل عیبک	دا و دیگدانه کوهری ایزد
حرف غم کردش ز فکر	عرو تو نسیق سرو شستن او
جاوه شرح باشدش سبک	آبرور که عجب مقصود
نشود لطف حق از نطق	کرد و از نخل عسبر بر نوار
بهر تاریخ مولدش کفتم بیت سبوت آمد آن کودک	
هر سوئی تاریخ دلم جو باشد	از حکم شسته این ارچو سبب و اشد
ای بنده پاکه باب رحمت او	ناگاه سروشی آمد از عالم عیب
کفتمش از طلاق باطل تو هلاک شد	
مهر زمان یک آن پاک کوهر	عطا کرد ایزد بجز دم اکرم
چه کوهر سپهر شرف رات اشرف	شین کوهری از محیط کرامت
که از نور او شد چو آتش منور	ز صلب نجابت بر آمد شراری
بر افراخت نیکو نمانی چنین مهر	بجد آمد از جو پیار بر زر مسک
خود گفت از وی آلت جور او	چو تاریخ خستمی مولد او

جهان از غمی پر خند شد چون دریا	بگشتم ه دین عباس ثانی اگر در عهدش
بجامم هیچکس امنیت در می غم زورد	شده سکین نوازی کرد و ای عمل و احسن
خود را عقل دور یار اسفند و کوه را	شمنش سی که رای سمت و علم وی آموزد
همه در آسمان او شستن جمع چون کوه	جلال و عدل احسان جهانانی و بیادار
چنان که ز شستن او شستن حکم نمانی	شده از شمع شمش خانه امری ایان رود
که سر در عهد او است که بگذارد بر بنی	چنان بر زیر دستان زور کرد فریبش
بگوه از بیم او خود را کشیده صورتش	ز پند ازی که بر فرزند سکین شده از خنود
چراغان شد ز نور جبهه عباد شهر دین	بر آمد با تخت خنودی این شاه دین پرورد
که از سر کم نکرد و سایه لطف شمش این	سعی بنده در گاه او محسن و عادل
ز صد که خنودی در بانی این شاه عدل این	سراخام کیش آن گنجه مال از بود پیشش
سراپا رنگ خست کشت باب الحجه خنودین	با انجام آمد این عال بنار انسان کردار
بگشتم این چه جا باشد تا بخش خود کفتم مکان طاعت عجبی عالی پست دین	

در جهان تم و شوری و دم	سره کویان دل جهان حریف
چون صدف خلق بهم سودی	که از ان کوهر رخشان حریف
کوه و محراب همه سینا لید	که از ان سر بهاران حریف
آب در جوی سرا سیرود	سنگ بر سینه که یاران حریف
هر طرف و هر خاک کن	که بجای رفت سلیمان حریف
آتش سوخته میکرد و خروش	که از ان شمع شهبان حریف
خاک را بر بقدرها که بکاست	مرجع خاک نهادن حریف
مضطرب حال طلیدی و دیا	که از ان ابرو زلفان حریف
خشک و مانده بچای آب کهر	که از ان لب و لسان حریف
ابر چون دو دوسه میگردد	که چه شد آن خورتان حریف
شور در جیل خزانان کرد	خاست ز خیر نشین حریف
کشم این شور و فغان حریف	گفت با دیده گریان حریف
رقبه عباس شامی ازین	بی اتفاق عالم ویران حریف
نقد حیدر ریشه دین دنیا	رفت از کسبه دوران حریف
غوطه در بحر فنا زود و زود	شد بچهره یوسف گفتن حریف
شد بظلمات پس کند صده	رفت بر باد سلیمان حریف

زین احسان

رخش اقبال بریده دم و دیا	که از ان صاحب میدان حریف
در طویل همه سیبستان	کشته مجنون و خروشان حریف
تا آواز تم کوشان این	که از سر مشق سواران حریف
نیز با بر سخن سیره و در	گشت یک خط بطلان حریف
شد کمانهای زلفشان	که از ان دست زلفشان حریف
تیغها کشته پیش از غم	که از ان تیغ درخشان حریف
حلقهای زره افشاده بهم	که ز هر طرف مروان حریف
سپر از در و خود چیده	کز پنهان هر خطان حریف
موی و اگر ده علم از پرچم	که ز سر و زاری مروان حریف
بر سر خاشاک کس دوست	که ز آوازه احسان حریف
دگر از مدغم آه گشتان	که شد احوال پریشان حریف
تخت از پایه خود افشاد	که از ان لنگردان حریف
رقبه بر پیش رو نقش کنین	که از ان صاحب فرمان حریف
سنگ بر سینه زان اختر	که ز سلیمان دیوان حریف
دیده قیج پر از آب کهر	که ز سر کرده شایان حریف
بر این آینه جسم تاریخ	از زبان همه کویان حریف
زین دو مصرع دو تاریخ آمد	حیف از ان قهر سخن حریف

آه از آن شاه فریدون شیم آه
حیف از آن سردر ایران حید

شکر که عباس شد خلد سیر	کرد چو طی و قمر ایام خود
ساخت کرامی حلقه یادگار	نمده از نو کرد همان نام خود
خز و دین پرور عادل صیغه	اگر از وی یافت جهان کام خود
خواست چو بر پا علم دوستش	صبح از در که جهان شام خود
خانه زین جور تا سبده بنا	دید پیر از نور در دوام خود
جاسر و اربابی این ملک را	قدر پیشتر و ز اندام خود
دور بعدش ز حوادث گرفت	نقد ز کف داده آرام خود
چشم دلش چید الهی مدام	پر ز می لطف از لب نام خود
صعوه صفت جان تن و شکر	پند الهی همه در و ام خود
کرد چو تاریخ جلوسش طلب	و اعظما از دل نا کام خود

از سر خلاص دعا کرد گفت
با و جهانگیر جوانم خود

محمد آمد که باز از لطف آیزد
در آمد خلق عالم را تبین جان
ز کف چون شاه عباسی اگر در
صغی آس خدیوی یافت ایران
دست آورد تا ز کیونند شاه
سبی بر کرد عالم گشت دوران

عسکری
عسکری
عسکری

شده بد دل گرفتیش جویش
نه پند هیچکس خواب برین

به پیش ریش مست سحاش	شده در این کعبه کوه و دیاران
بپای تخت او تا سپر گذار	که با از صد فمناک خطان
گناش از غضب خضم و غنا	بود بر سطرستی خط بطلان
چنان ما بود شد گیتی ز عدلش	که شوان یافت بر کج ویران
پی آغاز این دولت چو در اعظم	شد از پیر خود تاریخ جوین
چو بد او تاج اقباش گرفت	صغی کردید شاه ملک ایران

وز شاه صغی گشت فرین چو سریر
دلشای شکسته یافت از وی تمیر
تاریخ جلوسش از خود پرسیدیم
گفت که بگو جوان شد این دولت

رفت نور دیده ام عبد الحسین
تا بم از دل برد و خواب از دیده ام
چون تواند دید فاعله جای او
دیده در خون خود غلطیده ام
موی آتش دیده را مانده شتم
بسکه ز دروش خود میچیده ام
گفت یاری هست ای مخزون ترا
کا بچنین اشقت است کم دیده ام

در جو اش گفتم و تاریخ نشد
رفته نور دیده ام از دیده ام

از پان

که شکی میکند بر کج ویران
که شکی میکند بر کج ویران

عسکری
عسکری
عسکری

عسکری
عسکری
عسکری

چو در کوه حاجی محمد حسین خودشان جو شان دنبال او دورین گلشن از شد با دهل کلی رفت زین بوستان گرش طلب کرد تاریخ نوشتن بر آوردم از روی اخلاص	
بحجت ازین عالم بی نصیب روان گشت خون لاله زین چه آزاد بخشلی در اندر پنا فراموش شد بلبلا ز انوا غزیزی بطرز سخن آشنای بگفتم میا بر ز داورا خدا	
چراغ دلم میر باقر که داشت بغسرت سرای بقا بار بست شد از رفتن او ز جا بست قرار رز به غمش عالمی تلخ گام محبت سرایی که آیش بقا ز بس شادیش با غم میخه است چو تیر از کمانخانه چرخ سپهر جماز افندگی تبرکش نماند چو تاریخ نوشتن من در دمنند	
رسیاش نور سیادت ظهور ازین محنت آباد و ارغوز شد از غیبت او ز دلها حضور ز درد فراقش جهانی بشور چو ادرل نهند مرد صاحب شور نداند کسی ماتمش از شور بودر استازا بر همت عبور کمان فلک را سمانت زور طلب کردم از خاطر ما صبور	

بگفتا که قبرش بود ویرز نور	
بناک از دعا روی اخلاص بود	
شد یار عزیز از کفم که حیف تا ریخ وفات آن جوان محبتتم در راه طریقت از چینم حریف پر خردم گفت که حیف و حیف	
منت خدا را که ز اقبال شاه ما هر کس ز روی صدق سر بندگی عالم آینه جمال خضر آب تیغ اوست چشم طمع اگر شود احوال نمیدهد کرد آب میان صغینه زندان برین با دو چرخ بر سپهر بدخواه تیغ او فتیحه عجب بنمود تا مید و اولجلال نخانی که در میان فراسان نش شاه تا مید نور مستح طفر از حسین او آن شیردل که همچو شغال از دکان یک شیری که قلب نیره در آن سپاهم آن تیغ صفت کمان عدو کش که قاصد است	
شانشی که چرخ نهد روی بر درنگ بر خاک در کمش نند خاک بر پیش دندان کلید در فتح خنجرش فرصت عطای او که به بندگی کش کشتی نشین نماید اگر یار و لنگرش گیرد چو افتاب جهان نور انورش فانی که بر کزیده صفت کوشش بر لب رسید شکر خدا ز دودوشش روزی که شاه داد خطاب نظرش وز نودم بخود همه از پنم خنجرش مانوش تربسی از زیستان بودوش تیغ زبان فامه ز توفیق جوشش	



[Faint, mostly illegible handwritten text in a large column on the left page.]

<p>در پای شه کلند شمشیر کین پیش شد چوب باشتین ک کردن آتش چوبی نکرده بود چنین بر سر فروش مغزی بهم رساند چنین عاقبت سرش بسته است بر حفظ خراسان کلندش از بهر خدمت و رادلا و حیدر ش زمین سر که خورد از و سپاه نظرش</p>	<p>قصی که میستنا و ز اندازنه پابرون با دوزر کرد سپه خصم را خوب بی رفت کهنه یا بو پرورده که گس پر گاه کرد کلر با د خصم را سدیت پیش دشمن با جوج سیرت او و او دشمن خدای خلعت توفیق او غفر پای عدو ز ملک خراسان بریده</p>
<p>و اعط کاشت از پی تاریخ مستح او پای عدو برید از ان ملک چون سرش</p>	
<p><i>[Faint, mostly illegible handwritten text in a large column on the right page.]</i></p>	

شیراوارش کرافرینده بایت	که هر قطره از وی دل زنده است
زبان در دهن غنچه فکر اوست	سخن در نفس سجده ذکر اوست
زهر چشمه حکمتش خورده آب	که وی فلک ز کس آفتاب
ز بس مرت بحر عطایش فراخ	سپویر کند غنچه از جوی شاخ
زمان جوی از قلم حکمتش	سکان کردی از لشکر شوکتش
از دور سفر هر کیستی فروز	شفق آتش کار و انگاه روز
زمین را نمیش بخاطر که نشت	که از سبزه بوبرفش راکشت
که شش مگر تهر او بر زبان	که بحال ز دار نجوم آسمان
که گشت صفتش درج سپهر	بخیط شاعی کشد لعل مهر
و در روز را غازه آفتاب	که دشانه بر زلف شب از شهاب
نخت از دم صبح کیتی فروز	گفت آورد بر سپهر خوان روز
حسین سپهر بزرگیش اوج	ز بحر جلاشین و کیستی دوج
چنانست از چشمه آفتاب	کز آن سنگ آتش بر لعل آب
ز پستان خورشید تابان زود	لب ماه نو نمیکد شیر نور
بخیاطی جابه کل بهار	که در رشته از آب و سوزن خار

ز باران رگ ابر تسبیح و ابر	شب در روز کرد آن دست بهار
دو دو شخته باد از هر طرف	سر بالنگ محال بش کعبت
چنان رزق را رانده سوی بدن	که برش کز شکست راه و هن
پی رزق موران پدست و پا	کند خوشه باد و شش جودانه را
ز شوق لب رزق خواران خاک	دو دو اندام آسما سینه خاک
کند از نمودانه کز سپهر کشت	ز باران کند ابرش کز کشت
چنان رعد بر سبزه می میزند	که از دانه قالب تنی میکند
رود سبزه راه موزان بفرق	که خون میچکد از دم تیغ برق
چولی اعتدالی نماید بحباب	میایچی گند بر تو آفتاب
شوند این دو لشکر چو از هم جدا	در جوی سبزه آید هوا
ز می لطف کز رحمت میکران	تا بدرخ بخشش از غایب
اگر خشم گیرد کس از حدش	در آشتی میزند رحمتش
کری که از بهر عذر گناه	نشان داده در گاه خود را بانه
بایستند دل چنان داده رود	که آغوش و اگر دره بر باد داد
عقل کرد از کج انعام خویش	بدل بد خویش و لب نام خویش
نفس در میان شد چنان بی سکون	که یکپا در دست و یکپا بر وین
ز دل داد شهباز خشم را نوال	ز لب داد مرغ سخن را دوبال

زمرخ و غفار دو لب مسخ او	بدون آوردنش گفت و گو
کند از نفس آنچه دیگر از دهن	کشد از زبان تا کباب سخن
سخن باز دل همچو آب روان	فروریزد از آتش از زبان
روان سازد از نور لطف را	ز دریا چه دیده قوارها
سخن را بتبار فتنها گشت آن	رسپن در کلو آورد تا زبان
فغان کرد و در زبان جو پس	سخن کرد چکان تیر نفیس
بناوک تماش سنکله و ده	به چکان دل پیش جکی دهد
بفرمان او تیغ در کسینها	دود چون نفس است با سینها
که فتنه چون باد گلشن وزد	بجز کمانها فتنه جز رود
تعالی چه شان جلالت این	تقدیر چه قدر کجاست این
باین پاکی ذات و این غرستان	تا بدرخ لطف از خاکین
سدان بر فلک شوکت عزتشان	بگشان بر زمین دامن جانش
چنان مهر او بر تو افکنده است	کز دانه در خاک هم زنده است
از دهن به چون زبان پر نوا	از دانه چون سها پر صدا
کند جگر و بر مرد و ذکرش اولی	بود ذکر این یک خنی روان
بود چو نورش چه چسب و چه بر	بود پر ز شورش چه بام و چه بار
گفت ابر با سوی بجزش در آرز	مترقط سر با بر زمین نیارز

فلکهاست سر با شکر او	زمینهاست جبینهاست بر خاک او
همه سبزه او چه جز دود چه گل	همه زنده او چه خار و چه گل
ز دلها می کرده تا کوی خویش	از آن ره بردن کمر اسوی خویش
فغانها دهد جوهر کز و فر	دعا را دهد دست و پای اثر
لب ز خصمت عرض حاجات داد	بدل خار خار مناجات داد

الهی بکیت ای وحدت	بزخاری قلزم رحمت
به پدای ذات پنهان تو	بگیر ای ذیل احسان تو
بعثت کران در جهان پرور	بدرت کران منکرین لائمهات
بیادت کران گشته بر جزو گل	بنامت کران شد نفس شاخ گل
بحفظت که مرغ جوارا پرست	بجودت که نخل دعا را پرست
بعلمت که سخن نه از زبانت	بعلمت که سیلاب شهر خطانت
بجودت که سر مایه دولت	بشکرت که هر چشمه نعمت
باجود شفیق سیاه و سفید	کز دشت بر کوه و اندامید
شیطی که کرد اگر عذر خواه	زند غوطه در بحر رحمت کنه
کی اقا و سیکه را پسند و با	که بر سیه خود ندارد دروا
ز سایه فلکدن فروز پایه اش	ولیکن جهانیت در سایه اش

چنان بر جهان سایه افروشت	که افتاد بر طاق کسری شکست
شوق فایده کی باشد اورا هنر	که سازد با کشت شوق و ستر
ز بس حسرت آن کف از جبهه	قلها بسینه الف میکشند
بهر سپهر ولایت سعه	کز دلفت کفرش دستمخت
امامی که بی شاه مهر او	نخیزد کسی از طرد سپهر زرد
نه قهرش مین فسخ خیر نمود	که مهرش سی قلب دل گوید
بشیر آن شاه و الا کمر	جدا شد حق و باطل از یکدیگر
بنی علی هر دو شب بسیم	و دوتا و یک چون زبان مسلم
و هر کس چون قلم لیکن از زبان	زبان شان دو تا و سخن شان
قلم وار برود از آن سر بر	که مودریان شان کنجند کمر
خط مشرق کو دیده ناخوان از آن	که کنجیده عمری چو مودریان
زهرای از هر محیط شرف	که او بود هم کو هر دم صفت
که بود و بیای اسپر از را	صدف بازوه در شهوارا
تج جگر کوشنده او حسین	که روشد جگر خسته هر مردوزن
زیا قوت خون از سر کان کشته	که لعشش ز مرد بالاس کشت
ز الماس تا آن خطا سر ز دست	بجو از اندک خویش فخر ز دست
بجری که الماس از خویش دید	عجب میت که ز کیش از رخ پرید

بسرور باض شهادت حسین	که از وی جهانت در شور و شین
شهادتی که تا مصیحا چه جزا	بخون غلط از وی دل و دودها
کل مسیح در تمش سینه چاک	شب از کرد کلفت سپهر کرده
بود هر دل و سینه زان عزا	شهادتی جدا که بلا می جدا
و کز شهید ناز زهر باد اجکام	سنگفتن بر دل خنده بر لب حرام
بسی و نور جسمین وجود	که از چشم او ابراموخت خود
دشمنش از خوف و ادم کباب	شب در روز چشمش جز کس بر آید
از آن اشک را بر چشم جاست	که با دیده پاک او آشناست
از آن دلشین است غم اچنین	که بوده است با خاطرش همشین
چنان بود تسلیم در بند عشم	که گمست تا ز کیش ز عشم
خوش طالع اشک ریزان او	که از دست نکذاشت و امان او
باقرین کو هر کس بر دین	که ناز و با و آسمان زمین
ز دلها جان طفت شبهه رفت	کز و کوشش علم کل کل شکفت
بصادق شه کشور اصل و فرع	جلک میان چهره پر دانه شرع
نیفتد کل صبح زان از نمو	که بر خویش میا لدا ز نام او
با کلمه چنان شبستان سوز	که شب بود از سوز او ز شکر روز
ز نورش چنان بافت شب زرق	که شب ابره کردید و روز آستر

چنان تهنج دوست را روی داد	که ز نخریم سسر پایش نهاد
چو زندان او بود در رفت	سر کریم ز نخر و ارشش سپا
بنا ه فراپان امام کرین	که رو بردش سوده چرخ زمین
رخ طاعت از خاک او پر صفا	سر سجده اندر کمش حشرش
بنو باوه کوشش دین سفته	که مهرش نشاند سعید از سفته
محیط آب از شرم افهام او	رز جو در اسپ که بر نام او
بخت سفته باوی راه دین	که از نورش افروخت شمع نقین
کالات اگر کوشش است او	جهان فی المثل کر کلهت او کلاب
پیک در درج دین سپکری	که مپالد از وی بخود سپرد
بخروی بزرگی از وی یافت شان	بطغی از بخت و دانش جوان
بناد اسری کان زور پای او	سیاه آن ملی کان ما دای او
بهدی با دوسه امام زمان	که نام خوشش منیت مد زبان
فروزان چراغی که کرد چو دود	بگوشش شب در روز چرخ کبود
کنده صبح مشق عله اریش	بل مهر اینزه بر داریش
نه خورشید و مامت بر آسمان	بود در ره او دو چشم جهان
وجودش مراغی بغا نو پس ان	جانی از و روشن خود بن
نظام ز بس است قدش فروان	که در پرده غیب کنجیده چون

ز ما کرون طوق مسلمان از و	زنا دست امید و اما ان از و
باب رخ جمله مغیبر ان	که داو بند در راه دین تو جان
بنا مردی ز مژه او صیبا	کزیشان پای و دین را لوا
بتقوی شعرا ان بر حج و باب	که باشند از اتشش دل کباب
بخت شهیدان گلگون است	که همیشه باغ ترالاب
بصحران ز و ان آگاه تو	که بر خود سوارند در راه تو
بوی را ز چنسان غربت وطن	که خود شمع خویشند از صفتون
بخورشید چنان عبرت کجا	که با دیده پوسین نسوی تو راه
بچاکت روان ره علم دین	که بنویسند فکرشان منشین
بفرجه نمیران لاغز بدن	که از ضعف بالند بر خویشین
بمطوی عاجز بی پناه	که برابر میایدش تیغ آه
بکشورکشان اقسیم درد	که در جنگ خویشند مردان و
بعزیت سواران شمن شکا	که بر فرق خویشند شمشیر و
بهدست و پیمان فیروز جنگ	بقامت کمان افغان خدنگ
باقادگان سپر او اخته	بخود سپاز مژه ان بی ساحت
بیدار خوابان لیلین منکر	به شیار پستان هر گوش فکر
بذلت عزیزان غنلت کرین	بعینت حضور ان خلوت نشین

بشورید گیهای سپهرهای کرم
 برود سپهر ضبط خلیل و رزم
 بجمیت خاطر سزاویک
 بدیر آشنای مقصود پا
 بناموشی حالهای عیان
 بیاریدن ابرهای کرم
 باجرای احکام تقدیرها
 پیرباری نخل آزادیک
 بدلسوزی حسرت دروند
 یسیرین بانی عدل خط
 بصحرادویهای فیض بعباد
 بگلونی چهره زرد عشق
 بتکلیف سرشار حسن جمال
 برچسبی لذت یادها
 بی طاقتیهای طغیان بود
 بفرمان رویایان حکم جمال
 باو اگر گیهای رسیم حیا

یکیرند گیهای دلنمای نزم
 با سود گیهای ترک همه
 باسنت راه افتادیک
 پیرکشکیهای تیسردعا
 بجزاسی رازهای نهنک
 بنگر فتن طبع اهل سم
 بهرزه در ایست پذیرها
 پیرکاری صفحی ویک
 بنغمه آری تلخ کوی پند
 بنجوش خرمی بخشش هر بها
 بروشنی لیمای شبهای
 بشیرینی تلخی درد عشق
 بی اسکرهای شوق وصال
 بیالالبندی فریادها
 بجانموزی آتش آه سپرد
 بحیرت کاهان نزم وصال
 برصاحبیهای ملک و فنا

بخون گرمی لاله رنگ شرم
 بشورید گیهای صوت هزار
 با در آواب و تبسج کل
 بچشم ترکشن از ترا اسما
 بنجوب ساری دیده نوبهار
 بنجوش کل و طبع آب و هوا
 بشیرینی شبنم پاک زانو
 بر چانی طسره تا بسا
 بگفتار ز عدد و کبر و ابر
 بشرم خورش بطن کلام
 بتسج پیار و مهر مهر
 بهرزه از سنگ تا سما
 بهر چهره و کس ز آثار تو
 که رحمی کنی بر من ز ابریم
 بدرگاه عفوهای پادشاه
 بر غفلت و پستی آورده ام
 تنی دست از ان آدم بردت

بر چسبی گفت و کوبای نزم
 بدیوانگیهای جوشش سبار
 بجاده پینه و مهر و لب
 بدلسوزی لبیل از ناله
 بر خسته دامن کوه پزار
 بهیزم کشیهای نشو و نما
 بیداری تخم خاک نهاد
 بلفظان ناله آهها
 برقیاب زرد و گلین صبر
 بنجوشوقی صبح و اندوه شام
 بجوزمین در کوع سپهر
 که پیشند با مهر تو آشنا
 که دارم ذراتی بد ز بار تو
 برویم نیاری کس نه کاریم
 نیآورده ام تحفه جز کس نه
 ستاع حق و پستی آورده ام
 که کرم ترا دامن مغفرت

نذارم بجز خود فروخته خرید	بجای عمل بسته بار امید
کنا هم یکی باشد امید صد	بروی امیدم مندر دست رود
سزاوار عفو تو گزینستم	دگر بنده عاصی کیستم
بجز نصیحت که چه سندانم	مسوزم که من خود بخود سوختم
کجا لایق آتش این خست است	مرا آتش رنگ جلت بس است
شدم که بسی از درت که گویی	کنون وی آوردم اما چه رسد
بسخی است چون عقد شکم	کرد و در سیاهی برد از دلم
چه روان سپیای سیه تر بے	چنین رو مباد نصیب کے
مگر گریه ام شست و شوی در	مگر خشم رنگ و بوی در
چگونه ز نفس شقاوت سرشت	چگونه ازین بدرک جلد رشت
چگونه ازین ابر اندوه بار	چگونه ازین دیو و اروند کار
چگونه ازین خصم فرزند کنی	چگونه ازین دشمن خاک کنی
چگونه ازین آتش عصب سوز	چگونه ازین با عصبیان فروز
چگونه ازین خود سپر بد که	چگونه ازین لباس فیه سبز
ازین آشنای روی کانه جو	ازین حرف شناس بود کوی
ازین شت پلور طلت نژاد	ازین تیره بخت که درت نهاد
نبردت ز رشتی این غنچ دناز	ندیدم سپیای این ترک تراز

تو بخشی رهایی که زین عدو	که من ستم مرد میدان او
ذلیل سوی خویش ستم بده	و خیل ز دشمن پناهم بده
اوسیرم مرا ازین آزاد کن	که می دلم را بخودش و کن
نقیرم نذارم بجز احتیاج	حکمی کن چست را علاج
ز سوز غمت شش راه خودم	که دای تو ام پادشاه خودم
چو ستم که دایت مران از دم	کن و شناسی در و دیگرم
که دای تو ام دارم از خلق تو	بجز در گمت ندیدم سپر تو
رخم بر درت تا سپر فخر شود	نذار و کسی جز تو ستم وجود
تو پستی مگر مرا همچو کس که باشا	محیط که در دست حسن از باشا
تو ام بی نیازی ده ای بی نیاز	تو ام دستگیری کن ای کار با
رحمی رحیمی سپن نزارم	که می گری کن یارم
که خوش ستم و سخت افتاده ام	عصای جو ای نه ز کس اده ام
عصاده مرا ز اعتقاد درت	که جان سست و پاست سعادت
تو رحمی کن بر من سپر بخت	که دل سخت در و سخت و کار سخت
ازین سستی و سختیم نیت پاک	مستبول تو بردار دم که ز خاک
گرفت غفلت رک خواب کن	شده رفیق عمر سیلاب کن
تو میداریم ده که مردم خواب	تو میناریم کن که گشتم خواب

[Faint, mostly illegible handwritten text in a large column on the left page, possibly bleed-through from the reverse side.]

بخواند دل سپهر کن دانم	بسیلاب آباد کن خانه ام
باشکی دلم از غم ازا کن	خوابم بسیلابم آباد کن
بردم همه درو کو هر بده	چو کو هر بمن دیده تر بده
چه غم کرم انیت سپیم وزری	بده فان خشکی چشم تری
سخن را با شک اشنا کن چنان	که بی حسم نکردند از دل روان
سخن را ز دل رهبر اشک کن	بش و ابی کو هر اشک کن
فتون سخن حسبله در زید نام	میں گفته ام هیچ نشنیده ام
بنطقم زبان بدل کوشش ده	سخن را اثر دور در اجوشش ده
ز حسنی دلم را اثر خیز کن	حیرت زبان را سخن سپهر کن
سخن را بخلق آشناساز و کرم	چو آب دم تخ ترا و نرم
حکلم بده نرمی گفت و گو	چون فرستم کن سخن را درو


[Faint handwritten text continues in a large column on the right page, below the main text block.]

فرازده دست و تیغ زبان که شاه ملک خیل و انجم سپاه ندامم چو در مدح انشهر است بفرزندش داده شاه نجف شد از تیغ او خانه انقلاب ز سوج پیشش دل دشمنان بمشاطگی کرد از تیغ کین ز ره پیشش شیر آن مادر سندش فشردی چو بر کوه نعل بشمیر تا بازوشش باز شد ز روزی که عدلش مویان نشست شود تا سبکبار بهر فرار در ایام انشاه فیروز جنگ	چنین کرده تخییر ملک پان چنانچه شش بریاد دل دین سپاه بجز آنکه فرزندشیر خداست ز شمشیر برهان قاطع کعب بسیلاب خون مخالف خراب چو از حمله باور یک روان ز خون عدو غازه روی این چو پیش تفت شعله موج چنار خوئیدی چو خون در رک لعل سنگ رک کوه انکشت ز نهان شد فزاریت هر چه نهادی که هست بهر سال می افکند پوست مار نیر و تو سیدین از چهره رنگ
---	--

پستم را بنود القدر دست پر پس در ایام عدلش کی راجه عد بهدش چنان روزگار آمد ندوست سیاست چنان و قوی رو و زمان بهر سوی صیقل و توان نذاویش اگر باغبان اول آب باشنخی اگر زور کردی مشر بتر و ج مذمت میا ز اچ بست بهر سو علم راست کردی ز کین شدی شعله تیغ او چون میند گند غریت بهر سو فلکند	که پری پستاند جوانی ز کس که لب از دامت بدان کنزد که دل از طپسیدن فغانی نذید که جرات کند نامه در شیر وی که برده است زنگ از دل انبیا نیارستی از کل گرفتن کباب نهادی پایش همان لحظه سر بگلگون کشتور کشتی نشست شدی راست همچون علم شست سر رکشان ساختی چون گنبد سر مرز و بوسه در آمدند
چنین رسید از فراسان خبر که شپانی بدرک کفر کیش در آن ملک از غارت آن پان ز نیم پستور عشم روزگار ز تاراج ترکان به سچ ترکان	بدرگاه آن عادل دادگر برون سیند پای از دهنوش نماندست غیر از خرابی بجای نشست بر روی شادعی بنابر شده شک چون چشم ترکان جهان

ز خوریزی او زیگان در فا
 چو مروض درگاه شد این خبر
 چو مظلومی عاقران کرد گوش
 بدل غم کین خواستین ساز کرد
 درین وقت از ان بدرک رویا
 پراز لاف مکتوب آن بد نهاد
 ز حرف ملامت می آغیزان
 در ان نامه آن ماضی مند بود
 که دریم با جمله خیل چشم
 برین چشمت دلشکر پیشمار
 شد از راه باید که یزان شود
 چو آن نامه مروض درگاه شد
 چنان بر شد از زهر قهرش جهان
 بفرمود تا جح کرد و سپاه
 بفرمان آن حسد و رز مجوی
 بایران چنان کرد لشکر هجوم
 چنان لشکر آراست ان شاه دین

شده شمد طلپس چون کر بلا
 در آمد ز جان سپر و داد کرد
 در آمد چو دریای رحمت بخش
 غضب را بچو نوح ای او از کرد
 یکی نامه آمد بدرک شاه
 تو کشتی که نامیت آن پر ز باد
 که از مغز فانی بود اسپه جوان
 نهاد و چنین از ادب پارون
 درین روز با عزم طوف حرم
 ز ایران زمین است مارا گذار
 بسا که پامال ترکان شود
 همه دامن آتش شاه شد
 که شد زندگسک مرغ بر دشمنان
 پی کینه جوی از ان رویا
 دلبران هر سوسن و نذر
 که شد ز کتبار از سیامیش روم
 که خاقان شد از جیش نقشین

ز بس چو دریا سپید جوش کرد خروش انچنان شد از اندیشه	که هر اصدف مینه گوش کرد کز ان بجز نشیندی او از جوش
	
چو آما و شد لشکر کینه خواه پیشش همه تسخ و اقبال بود رو نکشت چون آن سپه فوج فوج قطار شتر با پی یکد کرد بهر منزله بار انداختند ز هر دایه کوچ کردند باز بدینگونه دادی بودی شدند بمقییم آتش و با اقیق تدار شد شش جامه جان اهل پستم چو افتاده بر سینه دارش گذر قد و شش نشا بود را چون خست چنین رفت تا شمد طلپس شاه	سوی خراسان و ان کشت شاه دعای ضعیفان بدین حال بود تو کشتی که دریا در آید موج ببشد بر ناوک جاوه پر ز نور روز کاری دگر پخش شد نشینی شد از کردایشان فراز جلالت خراسان چو شادی شدند ز خاک فاست نامنی آن دیار بسان کتان از نهر سپهر علم ز خاک و شش گان کس کشت نذر شرف کان فیروزه رازنده خست بدل شوق درگاه عرش آهسته
	

هم درگاه درگاه شاه کزین	امام هدی قبله مستین
چه درگاه درگاه شمع هدی	شده دین علی بن موسی الرضا
امامی که از قدر نامش زمین	شده انکشر آسمان زمین
از انست پر خیزد تازه رو	کردن شسته از چشمه برای او
ز دایش نظریافت مرآت علم	ز قدرش گران شد ترازوی علم
گرم دستگیری از وی یافت	شجاعت دلیری از وی یافت
رخ زلت از خاک او پر صفا	سرطاعت از مهر او خوش صفا
اگر نه بخار درش تو نیاست	بگوده روز روشن چو است
کی این تاب در گشت در کوهرش	نماید اگر مهر رخ بر درش
بود زیش رحمت بحباب	گل سجده در کمرش را کلاب
ز شرح گلبرگیش زبان یک وقتی	ز درشایش دهان یک طبق
سخن از کیش بود زان فزون	که از عهدش گفتن آید برون
دانه از آزار او میت دست	ز وصفش سخن در نه بر میگفت
دل منی از فکر مدحش نکار	ز لفظ از نام او سکه دار
ندارد سخن در حقش در غورش	ازین پس هر فکر و فک درش
چه در قبله از روی ملک	چه در سجدگاه شکوه فلک

ز گلبرگی سجده از فرقت	از و با محبت سبب فرقت
ز فیض اجابت دران آستان	شکفت از دعا غنچه پای دبان
دران روضه از اشک اظهاها	شده بر فلک نخلهای دعا
در ورسته از اشک چشم ملک	گل آفتاب از سفال فلک
ز بس هذب با فاک آن نمرت	از ان روضه بیرون شدن شکفت
ندانم دران روضه بر صفا	چو پستان میرود کوری از دیدها
چراغان آن روضه وافی نصرت	بصد شمع جوایم سر حاجی است
بر نوز آن بارگاه ادب	سینه شد نفس بسکه در دیده
برش آدم از نوز زدی حجاب	لب صبح تجالره زوز آفتاب
گو کند ست آفتاب است آن	ز دریای رحمت حمایت آن
کز ان از ویرگی باشتاب	چو دوشب از بحر آفتاب
بود آسمان پیش آن بارگاه	چو نقش کلف بر رخ قوس ماه
چنانست پیش سپهر بلند	که از مجری حسته باشد سپند
از ان شک افلاک گردیده است	که بر کرد ان خاک گردیده است
خطوطش عی از ان بارگاه	کشید میل در دیده مهر و ماه
مگر سجده کرد است بچش ز دور	که از مهر دار و سپهر تیغ نوز
ز بس نوز تبدیل آن بارگاه	نماند در و نامه کس سپیده

ز بس نور آن سخن قدسی مکان بود سخن آن روضه عرش ساری حصارش از آن کبند چون سپهر بر کبندش آسمان در نظر	چو شمعیت جارب آن آستان حصارامانی ز قفسر خدای در خشنده چون باله ماه و مهر نمایان چو فیروزه از تاج زر
---	--



ز بهر طواف حرمی چنین چو خود را در آن آستان عالی اد طلب کرد خاک درش سوی خویش سزاشن خوشحالی چنین تجسین آن عزم به خواه گاه نه بهر بغل کیریش بی محب ز بدله ایش از غم روز کین در آن روضه چون شده برای نماز شاه نشین من متبله روز کار علم دادش از قامت او ختن ز توفیق توید باز ووش کرد	قدم ساخت از سر شهنشاهان امیدش لب از بهر خصمت کشاد زین سپاسی در گش بر پیش غبار درش پاک کرد از جبین غبار درش کرد و بوسش شاه شد از دوره کبند اغوش باز لب سجده بوسیدند راجین دو تا گشت و قامت برادر خشا بر افلاک سودش مرا فخر کمر بستش از قدر و تاپ حق ز هین هم بخش زره پوش کرد
--	---

ز هر دست برداشتن در دعا چو شد حاجی روضه الحسن از آن روضه آمد برون شهریار از آن خاک تشریف فیضش از آنجا که روی بر ره هناد سخن چه شد ملک فیضی چنان و کرباره از لشکر پر شکوه	پادشش یکی تیغ کشورت نمودش ادب راه پروان شدن بجان فیض بخش و بدل کا مکار وز آن سجده اش تاج شاهی از آن آستان پشت بر کوه داد بتیغ ملک در کشد روان سر اسر چو در یاشد آن وقت که
--	---



وز آن سو چو سپاسی بد که ز اندیشه لرزید بر خود چنان چنان بردش ز دقت آن خبر ره مرد گرفت از ترسش ز اندیشه تیغ خور زین شاه بنی مهر چون بر کشاید کوا نمودند العقب مردان کا بی محکم آن بره و آن باره	شند این خبرهای وحشت اثر که ویران شدش خانه عمر آن که افتاد از آن تاج هموشش که زان شد از چو چون کند خویش شدش قلعه مردار امگاه کنه سایه در پشت دیوار جا زهر جانمی رخنه استوار سپه چون تر روضه چون خار شد
---	--

بدینگونه بود تا چندی روز
 دل شاه ترکان از آن کشت ریش
 زهر سود در گفتم و گویا کرد
 که اینک رسید آفت کشت ریش
 بگفته گامی چسپ و نامدار
 چو روان در پشت ایران زمین
 که این قلعه از محلی خیر است
 و این قلعه بودن مارا روستا
 سپاهی ز ترکان تشنه بخون
 که بند با آب شمشیر کین
 که با دیده جوهر تیغها
 برین آفت چون رای ایشان قرار
 همه نامداران جنگ از ما
 همه شده ایمان پر جسم دل
 همه غره بر زور بار زنی خویش
 ز بس آذخوت بر بودشان
 از آن قلعه بروشت کین آفتند

خبر شد که آمد شش خشم سوز
 دلیران خود را طلب کرد پیش
 راه صحت سپنی آغاز کرد
 چه گوید و تدبیر این کا محبت
 چه حاصل دهد بودن این چهار
 بناید برش قلعه آهین
 شاه از پنل شیر خدا احد است
 که این قلعه زندان جولان است
 ازین قلعه باید فریستی برون
 سر راه بر شاه ایران زمین
 به پیغم شایر رخ تدعا
 سپاهی چو اندوه خود پیشار
 همه شمشیر صولت همه از ما
 همه جنگ جوانان از جان پس
 همه تشن از شدی خوئی خویش
 جابست گشتی کله خودشان
 علم از ترک کردن آفرختند

که ناگاه پدا شد از کرد غم
 نظیر پرچم ریاست غمشان
 در محبت کعبان شان از ننگ
 همه تیغ و شمشیر پستان کین خوان
 زره جوهر خویش برین دوشان
 سپیداران لشکر اقبال شاه
 بهم چون رسیدند آن هر دو پنج
 دوش کبریم جمله آور شدند
 ز باریدن تیغ و تیغ نیلان
 چو شد روشن از برق شمشیر تن
 همان سوی آناه بر تافتند
 گرفتند از تیر پرجم کیش
 دلیران کردان ایرانین
 چو ترکان آن قلعه داخل شدند
 برون حصار آتشه کامیاب
 روان تیر و فرگاه آراپشد
 ز اقبال آن شاه فرخ لغت

صغی صورت طبل قیامت علم
 اجل تیزی نخبه سر زشتان
 ز غمت سر کردشان بر فلک
 شده قبضه سان کین سر کلاه
 ز سر هستی خود کله خودشان
 صف آرا بر زیکه و اجال شاه
 رساندند نام و لیسری باوج
 دو غوغا بهم شور محشر شدند
 شد از هر طرف جوی خونی روان
 ترکان دران کرد راه گریز
 دو ان جانب قلعه بر تافتند
 سپهر بر رخ خوش از پشت خویش
 اجل سان و نیال ایشان روان
 از آن بجز پر خون لب حل شدند
 فرود آمد از باد پای شتاب
 بجز دست پستو نماییا خاستند
 شدش و امن جنبیه بال سما

طنباب زهر سوسوی آن بارگاه	چو دست دلیران و امان شاه
پای خاست زان شکر چسب	بسجی خمیسا چون زور یا حجاب
بهر سو طنباب ز زهرگاه	نایان چو از کوهی راهها
که زگر و چند آن طنباب از طنباب	که ره بست بر تابش آفتاب
در آن خمیسات شکر شمار	چو باغ تودامن روزگار
زهرگاه و امان ز زمین طنباب	پراکنده شد آتش آفتاب
شد از سوز تب لرزه آنحضرت	لب خندق از خمیساتان
چو خورشید تا بنده روز و در	ز با لیلین کسپ بر برداشت
بنظر ره رزم زال سپهر	گرفت ابرو صبح از چشم مهر
و گریه بار ترکان برون تا خسته	لوای کونستاری افزا خسته
بفرمود آن شاه دشمن کداز	سپهر را بنجوز زین حضم باز
و گریه شعله تنهیا شده بلند	و گریه سهر خضم شد چون بلند
و گریه بار از بیم تیغ یلان	سوی قلعه کشید ترکان برون
زهر سوسو و لیسیر آن آرام سوز	چنین رزم چسبند تا مغرور



چنین گفت شاه فلک اقدار
مگردان و انا دل هو شیار

که از بیم شمشیر آمیخته کون	ازین قلعه شپک ناید برون
بسیخیز این قلعه بر پرده اصفی	بود کار را دور انداختن
بناشد پی قتل این ناچار	شستاب مرا طاعت امطار
چنین کرده بر خاطر خطور	که یکمتر از قلعه کردیم دور
که شایه شود شپک بدکان	ز و بنال بهر تعاقب روان
ز بر کشتن آنگاه قیدش کنیم	باین تیر قیقاچ صیدش کنیم
ازین پس نشستن بر ابریم کام	ز پاپس کشیدن کند صید دام
ازین فتن و آمدن عارینت	که بی جز و بند محب بر ز غارینت
بفرمود پس خنودین سپاه	که از آن های خنودین سپاه
بفرمان شاه آن سپاه عبور	نشستند یکمتر از قلعه دور
چو آگاه شد شپک ناچار	کانش که شده کرده از وی فرار
امیدش و گریه کشید از دور	بیا لید ز اما پس باد غرور
دی چون شب غم از روح هفت	بسان گل صبح کا زب شکفت
شکفتش دل از فتن آنجانب	چو نیلوفر از دوری آفتاب
ذالت آن ناخودمند و دل	که خورشید از فتن امید برون
برون تا تحت آنکه خود با سپاه	بفرم تا قتب ز و بنال شاه
سمند شستاب اصل زیر روان	ر بودش در دست نامل عنک

نمود از سپید بختی خود ستاب	چو شام سپیاه از پی آفتاب
شتابان میگویند بر رفت راه	که ناگاه بر جزو اقبال شاه
دوان در رکابش رخ و طغر	سپاهی اجل خوی نصرت اثر
سپاهی کین کیر دشمن شکار	نظر عاقر حدشان چون شمار
ز فرستی کمر هشیار شد	ز غوغای آن حشر مدار شد
نه بودش در آن کفیه دست تیز	نه بودش از آن خسته پایی کیز
ز رستی جو برداشت دست احیا	بناچار از شر دی پای ثبات
وزین سوی فرمود شاه کزین	که پس از نام آوزان بیا کین
نقیان لشکر صف آر پشند	علمها بکین خواستن حاشند
بهر وصفی راست شد حاجب	پیم صف خاست موجی ز بحر بلا
ز لبس هم مرد بود آشکار	صف جنگ شد تیغ جو قطار
صف از نیزه چون شانه دندان شد	وزان طره فست نه شایر شد
سنانها بدو ابر صف غار بست	بگردان فرو بسته راه شکست
خودش در هلهل بر ابرو ز جاک	بمرک امان که برداشت تا
ز کوسن و هل کند آن بوس	پراواز کردید مانند کوس
ز آواز اسبان کردون شتاب	کزیران شد از دیده خسته جوا
سواران لبس رسم افشرد و شک	بچون رعین کشته دلها چو سنگ

ز ره مرد کین اوران شکست	بتن کرده چون جوهر تیغ جا
در آن شکنای قیامت خروش	ندام چو پان آمدی خون جوش
ز جوش سپه بسکه جانشک شد	نفس مرد بنهار ک سنگ شد
نه شک آنچنان عرصه آن ستیز	که در خاطر مرد کرد و کردیز
خریدند از بسکه در یکدگر	یلا ز لبکت کز ز داشت تبر
چنان راست شد بر تن کینه جو	که ترکان چشم زره کشت سو
ز کین جوهر تیغ زهر سرد ابدار	فشرده بهم همچو دندان مار
ز جوشیدن مغز سرها ز قهر	کله خود داشت قد جمای زهر
ز غیرت بسی داشتی مرد کار	ز لرزیدن نیزه خویش عار
چنان راست شد بر تن کینه جوی	مگر دوی دوران عرصه زره کشتی
مگر دوی دوران عرصه از پرولان	بدشمن کسی پشت غیر از کان
ز سر سو مگو نیزه کشت راست	جهان از کین مور اندام خاست
تو کشتی ز صفهای مردان کار	که چین بر چین زد مگر روزگار
ز گرمی دوران مشت پر شور و شر	عرق شست چین از چین سپر
عجب کاسه باز بست دوران که کرد	سپر کاسه مهره پشت مرد
زمیدان کیمی سفیره دوران شود	که سر کاسه شش بود سر پوش خود
درین مطلع از آتش آفتاب	نفس مردان کشته تیغ کباب

که ترکان چشم

هوا شد چنان کرم از ان انقلاب
 نشد سو اینچنان مضطرب روزگار
 شد از اضطراب آب چکان مرد
 طلب کرد و جوشش شه کامران
 زره چون بر کرد ان زره
 چو چار آینه سبت در کارزار
 محامل نمود از دها پیکری
 از ویرختی سپهر که کارزار
 بفرمان خو زین حضرت شاه
 ز تار صفت دشمن آن پرسنر
 سرا پای بر آتش فتنه دم
 چو هر که شدی از نیام آشکار
 چو اضی و لیکن سپر ابایش
 در و موج جوهر دقتی و جلیل
 کانش کزان خصم چاره بود
 نزد بر میان آگون دشمنه
 نظر کرده شد تا و کشش از کان

که چون اشک شمع از پستان
 که با خود دهد مرک را کس قرار
 چو اشکی که در چشم کرد و زود
 سبک شد چو آتش در این نهاد
 بر و دید با چون زره ماند باز
 بنظراره شد چشم کردون چهار
 بخو زین آهمن دلی کافسری
 بنوعی که از شعله برود شرا
 زهر جوهرش بود چشمی بر راه
 کشتوی چو ماخن کره کسری
 پی کینه جوی قدش کشته فخم
 تو کشتی برون آمد از پوست مار
 ننگی زره غوطه در آب خویش
 زده قوم موسی است بر روی
 بر دزه ز نختی رنگ خار بود
 بر آبی بخون عهد و تشنه
 کر سبته شد خورش از میان

ز دستش کان مت و باز شود
 صلح چو شد شاه با عدل داد

ز ریشش سپر شپت بر کوه داد
 طلب کرد پس لب تازی نژاد



کشیدند کروون تکی باشکوه
 شدی با سمنده و هاسمعان
 بر شدیش صفت چرخ دو تا
 چنان تیر اوید از ان پرشکوه
 فرای زهر عضو او آشکار
 ز جایشش از میان میان
 ز بس بود هر مرک و کرم پو
 نبود آنقدر کرم در هر روس
 برون جستی از حلقه دشمنان
 نه چندان ادا فغم در وقت کار
 نه چندان گرامی زار زندگیکه
 بن کوه آن سرکش شد
 بر فتن چو خورشید در یک ام

چو خورشید یکان برش تو کوه
 جهاندیش اگر بتل آسمان
 چو کسار در پیش پای سدا
 دویدن که سیلاب از اندام کوه
 چو خورش منق کبک در کوه سدا
 سبک چون غرغوی تا شایان
 ندانم عرق چون نشستی برو
 که رنگ خیاش کند مرس
 به ان سان که از چنبره دلفغان
 که خواهد عنان خو جبال سوار
 که تا ز کسش از پی زندگیکه
 نمایان عنان چون رنگ کوه از نو
 بکشتن چو کردون ولیکن کام

ز تیر گاه بتان تیرتر
 ز زلف بتان گلکش بود به
 ندانم چنان یال او دیده است
 ز دنبال او بوقت شکار
 چون کاکل فشان کشتی آن پر شکوه
 رکاب از دو پهلوی آن گرم تک
 نهاده کرانمایه ز سینه بران
 چه کجی کران باره حشاشان شده
 چه کوه بدخشان که بحر حسرت
 کشیدند آسبی چنین گرم تک
 پی کینه جوی بر آتش نشست
 در آمد بزین چون شه مهر را
 چنان گرم خود را بر کب گرفت
 نبود انقدر رطافت بودش
 کشیدند آن شاه رستم نبرد
 چه خورشید شد تیغ آن کاکلکار
 چنان بر صف خصم زد خوشش را

ز رنگ اسپران سبک خیزتر
 چو ابروی جوان و شش با کوه
 که بر خویشتن زلف چیده است
 چو دل از پی چشم چار یار
 تو کلفتی که بر دیده سنبلیله کوه
 نایاب چو خورشید دره از فلک
 چه زین کرانمایه کج روان
 ز بس اهل کوه بدخشان شده
 برو زین لسان صد ف پر کر
 برو شاه شد چون دعا بر فلک
 ز بخشیدن خصم بر کوه حبت
 درو کرد چون نوزد در دیده جا
 که از کرمیش بضم رات گرفت
 که جو شش کرانی گذر ترشش
 چو خورشید تیغ و سپر خچر کرد
 ز صبح نیاف سعید آشکار
 که فضا و برک زندیش را

چو در بر صف نیزه داران نهاد
 بر جانانی مرکب حمد باخت
 به تیغ نخل حیات فلکند
 به نیزه در دهر نامی کاشت
 به حلقه که کند ی کشت و
 یلانرا چنان تیغ بر فرق زد
 بسی رایتی و بخون و بگرد
 پس آنکه یلان مرکب نمختند
 شد از کردش که میدان جنگ
 تا کرد سواران بر رخ چشم
 هوا شد چنان تیره از کردش
 بخیزد چنان کرد از ان انقلاب
 ز جوش سواران شمشیر زن
 چو پیکان بهم کرده جاتیر با
 بگفت تیغ خوزیری آغاز کرد
 چنان سیل خون بگذاخت
 تن از زخم شمشیر صد جای پیش

بنی زار کشتی که آتش رفت و
 بهر کام البرزی از کز سخت
 بهر خشت بنسیا و عمری بگفت
 بهر چوبه تیری نشانی گذشت
 سرد شستی در فلاحن نهاد
 که بر کوه کفستی مگر برق زد
 نشست و کفن کرد و در خاک کرد
 چو صحنهای شرکان بهم نمختند
 بلر زیدن بدولان جای سنگ
 گرفت اشکاب جهات آب چشم
 گزان نمخت شد در سپهر علم
 که شد خانه زنده کاسه فرخواب
 نماند جدا چون شدی سپهر زن
 چو جوهر رفت شمشیر با
 مرکب بقا که به راس از کرد
 که از جوی تیغ آب بلر زید
 که پیمان زده چاک بر مرکب نوش

شده تشنه از بس بخون کپک
 ز تر دستپستی تنها و تر سبرد
 چنان گرم شد ز آتش کهن هوا
 روان بکله از سر با خون شده
 ز بس گشته از دست مردان مرد
 شد از سینه فاونس و شمع از سنان
 ز بس مغز تر با بدن در شده
 کله خود از مغز بگرد ز دستبر
 همان جمله یک بحر خون سیخود
 شد از گرد ز باز جهنم را و بان
 کله خود چون پسته خندان شده
 ز باد پر تیرهای مذمک
 ز خون و لیران دران کارزار
 دران بحر خون تیغ آن کامیاب
 علم دست و شمشیر آن جنگجو
 بر میگویند بود آتش زرم تیز
 شد از خون فاک میدان چنان

برون کرده جمع سر زمان از دها
 نهان شد سپرد و نیش تپت مرد
 که گشتند عریان همه تیغها
 هر از آده پد بگسوزن شده
 سپر بود کرویاب دریای خون
 بگشتند آیین بازار جان
 تو کوسم مر کبان کاسه سر شده
 جو پس دار پر پنبه از مغز سپر
 که کرد اشش از حلقه ناف بود
 چو دندان پر از ریزه استخوان
 سر سبز در خون نمایان شده
 شد از چهار چهره با برک در ان رنگ
 خنایی شد او راق لیل و نهار
 چو موجی که تا بد بر و آفتاب
 برو پرچم از رنگ خون عدو
 و لیران ز هر سوی گرم سستیز
 که لغزید پای شبانت یلان

چو دید ایچان ششک بدگر
 سوی کسینه خواهی چو راهی ندید
 که ریزان از ان ورطه ناچار شد
 سپاهش هم از پی که ریزان شدند
 عیان از ره کسینه بر تافتند
 و لیران ایران ز دناشتان
 چو تیر از کان شسته کامیاب
 تقاریرش از چنگ شیرانشان
 که ریزان شمشیر دشمن شکار
 که ریزان اغوشش ایرانشان
 دو ان جانب مرک از ان کارزار
 که ریزان چنین ششک از هم جان
 در ان چادر دیوار بهن و پا
 سپاهش هم از پی چو دم شسته
 قشادند چندان بیالای هم
 برون شد شراب غرورش ز سر
 بجز نیش و ادن نپاهی ندید
 حسن موج آن بحر ز غار شد
 ز باد غرورش پریشان شدند
 ز خود کم شدن خولقش را یافتند
 بیان مکافات اعمالشان
 بر آه فنا جمله با در رکاب
 چو دست نامسف ز دندانان
 بنوعی گز آتش گریز و شرار
 بهر سوی چون تیر کج از کان
 ز فونهای خود جسمه کلک و سوار
 حصاری بحشم آمدش تا کمان
 در آمد دوران چار موج فست
 فرزند در رختنه آن حصار
 که بسته ره بر نفسهای هم

ز بس خویش با بر هم انداختند نداغم ز بس بر هم افتادتن ز بد طیشان سید روی زشت پس آنکه شمشاه فیروز بخت بفرمود کارند کردن جنس پس از بخت و جو یافتند آن ملک سرش را بریدند با تیغ کین که ایت انجام آن روسیاه بفرمود آنگاه شاه جهان بس از از آن ساغزی زنگار	ز نهامی خود که رسم ساختند که چون یافت جان راه پروان شدن حصار آنگهان پر که قالب زشت بندی ده رتبه تاج تخت که چون کشت ششانی بد که تن ششیک از ز بر آن کشکان فکندند در پای شاه کرین که نهند سر خویش در پای شاه کنندش سر پوت فرمان که نوشند از آن باوه استبار
---	--

چه عبرت ازین فو برای کرین چه عبرت ازین فو برای فلان سر اینچنان سر کشی تیر جنگ کشید بر سر که سر فو شت ولا کیدم از خواب بیدار شو نظر روشن از اعتباری کن	که شد تاج داری چنان چنین که شد شمشاه فی چنان لی نشان فلک ساخت جام می لاله کس شد آن سر کشی او این سر کش ز سرستی که به شیار شو تاریخ شش بان گذاری کن
--	---

ببهرت نظر کن سوی سگمان بزرگی که سودی بگردون برش جو بیسی که صد طلبش بود پیش صوفی که میخواست اغوشش مور شمانی که بودند مالک رتقا بسی ش که نامش ز زر و اشعار با کرد شیر افکن پس زور که رقم هزار خبم و جام او سکندر که صد سال عالم گرفت کجا رفت پر و زو امین او ز صفاک خوردی سر مردمان نه کا و دوس کی سوی افلاک راند	که فو اشوی عبرت دیگران نظر کن که چون خاک شد مگر گران ز عهدش که شست صد خون پیش کشیدت شکش در اغوشش کور نیاید کمون نامش آن در حجاب که محبت نامش ز سپک نزار که سر فرشتش آفر با و عشر دور که شد تیغ آهن از آن کام او چو سان سر کش آفر یکدم گرفت کجا رفت آن عیش شیرین او چو سان خورد شیر آفرش از جهان که کن اصل چون خاکش نشاند نشان زو نزار و جهان خواب چو سان کرد زان سپهرش ای پنک اصل چون در دیش ز هم اصل با زور چاه کورش کشند که خواهی تو هم بود از ایتان
--	--

چو مری چنین است از پی دوان
 چه باشد جهان کهنی تنگ و تنار
 زن بر این آتش بی منسیا
 که مانند میززم دروغ کاست
 چو آتش که روی گرمی نمود
 اگر چون سپندش کنی جان نثار
 ز آتش چه میماند ای سیه گاه
 ز روی سیت اصل مشک کند
 بی عقده فی ز آتش کشت و
 بهم سته ریخ و ز بر اند و سخن
 بدان بچگی کب مال حوام
 ترا فکر ز برود و دین شد زوت
 مسلمانی از اهل و نیب مجو
 نه این آتش افشاده بر جان تو
 خف آنکه همت تر کش گشت
 ز دور ار چه ز کنی بس دلکش است

خبر دار باش از فریب جهان
 در و مال دنیا چو آتش شتر
 چو آهن سرخوش بر سپکها
 که از خود دود از سرش بر گشت
 که از سپتیش بر نیاید دود
 بدور افکند آفت چون شرار
 ندانم چه اداغ این آفت
 بگفت داغ را غیر روی سیاه
 بجاک سیاهت مقابل کند
 ولی داد چون پتیش را بسا
 ز آتش کرد دود اسو سخن
 کزین آشت کار کردید عام
 تو آتش پرستی نه حق پرست
 با آتش پرستان مسلمان مگو
 که افشاده بر دین و ایمان تو
 برین آتش از دور دستی برد
 به پیش مراد آشت آشت

دل چون بهشت تو ای عجب
 چه غم ز نیکه گورت بر اندر بود
 چه غم که ز درگاه دورت افکند
 چه غم دل اگر عاری از دین بود
 ز نیکبختی جامه ات با دنگ
 لباس زت که چه در دلکش است
 تو کز تن راحت بر آورده
 هیات بهرت بکن دل غنیم
 میوش از چه دیای حنیت کند
 بود که قبا رنگت موس
 اگر جامه کل گشت آرزوست
 مدانی از قبای علم بافت کم
 نباشد بر اندامت ای عجب
 خوش آنکه کس دست گرم کشاد
 دل شاد در مایه زرد است
 دمس کی رساند بهالت ضر
 چو مردن عدوی بد بنالست

شده کور پر آتش از دست کز
 ترا کیسه باید که پر ز بود
 ترا طاق درگاه باید لبند
 ترا جامه باید که ز نیکین بود
 که طر آرد نیات کرده است
 برون جامه ز دورون آتش است
 بز زلفت و دیپاش پر زده
 قبا های زرتاری آتشین
 لباسی که عریان زدویت کند
 ز فقرت همین لقی صد رنگین
 ترا دلق صد پاره چون کل گشت
 لباسی که باشد ز چاکش علم
 لباسی ز بخشش بر ازنده تر
 ز خالق گرفت و مخلوق داد
 کشاد دل از کیسه کشاد است
 کز دود کم آتش ز فرج شتر
 پس از مال دادن همین مال است

ز دوست آنچه آید بسایه بده	اگر ز زبانت ترا دل بده
محبت بسایه چو زرداوت	کشت و چین کینه کشت و کشت
اگر گرم رویی شوی کامیاب	شد از روی گرم آفتاب تاب
ترش دینی می خواهد که کارست	گره بر چین نیست بر کارست

ز رومال مانده است از رنگان
چو آتش که میماند از کاروان

انگ که به پیشم از قدر ترست	پرورده شدم بنار و دم غمت
صد سالان متحاکم خواهم کرد	با جرم منت مستحق با رحمت
میرسد هضم ضمای تو کی است	نارکت لم نور و صفای تو کی است
مارا ز بخت اگر بجا بختی	این سج بود لطف عطای تو کی است
که خودم در خور اینها بخت	این بخت من که مناجات تو بخت
من است ترا بواجبی کی دانم	دانست دانت بجز خدایت بخت

بگوئی که کفم نیست با نیست
موجوده نقد کینه نیست و نیست

بگوئی که کفم نیست با نیست
موجوده نقد کینه نیست و نیست

بگوئی که کفم نیست با نیست
موجوده نقد کینه نیست و نیست

غم دهر بسیار غم اندکی است
جهان ای برادر زمانه بیس

اگر به یوانی اگر تیش زین
سگد که صد سال علم گرفت

سیدمان که بر باد به باد زین
چو آخرا که این خاکمان بار بست

بگرفت بر در این کین
اجل ز هر در کام پرور بخت

نه کاوس کی سوی افکار اند
نه خاک خوردی سهر در مان

چون نه ذال ز زمان بل شکر
تو همان که گویی از ادب شرم

مخمر در این عصر و این روزگار
بهر چون من که در جوان کسان

بگوئی که کفم نیست با نیست
موجوده نقد کینه نیست و نیست

غوش کس بود بود زین محبت
دل اند جهان آفرین بند کس

نخواهی به پرورد الا کفن
چو سان ترش آخر بلام گرفت

بچه خوشبید بودش جهان در زین
بجز باد چیزی بودش بدست

بگرفت آن عیش شکرین او
بشارش بر روز این عصر بخت

نظر کن فلک چون بجای نشاند
نظر کن که آخر سرش جور و جهان

چو سان کرد مال سپهرش آس
پندک اصل چون در بدش تو هم

نه شوی به مانند غم با چار
چو زدی الا زدی رسن

صا ما

بگوئی که کفم نیست با نیست

بگوئی که کفم نیست با نیست

بگوئی که کفم نیست با نیست

بهار آمد و دغ و دل تا زو شد	بغم شک صحرا می اندازد شد
جنونم پذیرای تیر نیت	گر پاییم کار زنجیر نیت
درین فصل کار جنون شکست	که زنجیرم از عقده های دست
ندانم دلم چپسته در دگیت	که شاخ گل از غنچه برین گیت
دلم داشت چون شاخ گل ز انظار	ز هر عقده چشمی براه بهار
کنون وقت شد رنگ عشق شوم	روم بلبل باغ حبت شوم
بدل وصف باغی شارت شدت	که قزوین از آن باب حبت شدت
چه باغی که موفش کم چون پان	کل معنییم بشکفته از زبان
چه سان که وصف کاشش کند	مگر مصرع از نو نهانش کند
چه سان در موفش بفتن رسد	هو از لطافت بفتن رسد
هو ایشش چو کلک آورد بر زبان	مداد آبی کرده از وصف آن
در و آنچنان دیده ام شال را	که شوپد سپیاسی دل لاله را
هو ایشش که هر دم حساب	مگر دگر دگرشش چون حساب

ز بس بود ز ابر مینشش هوا	برو افکند کشتی از گل صبا
چنان از رطوبت زمان زمین	کران نکت گل کشته کشتی نشین
هو ابیکه بر سبز و شاداب خست	نهانشن فواره نتوان شست
باشد غباری در آن آب و گل	بغیر از غباری که خیزد ز دل
غباری چو خیزد ز پر امنشش	ز دستش نمی شست بر کردنش
ز دوریشش تا شاکند ما غبار	کند کرد با دوشش مگردن سوار
هو از چنان واده ابراب و رنگ	که بندد از آن تیغ خورشید کینا
کشیده بر وسایه بان از حساب	بر و چشم حیرت بود آفتاب
ز خاکش چنان میدد پیغم	که بر مجید پیروزه از فرس
ز رنگینی سبزه اش آشکا	که بر دست رنگ از دل روزگار
ز چید کس اندوه آنجا خواب	که غم را جو اوست او از آب
ز کیرالی و دست نظاره چون	از و میرود نکست گل برون
چو پند موله از آن سپهر با	پشیمان شود هر که خیزد ز جا
ز بوی گلش مغمه شبنم زهوشا	از آن میرود آفتابشش ووش
چو بر زمی سبزه دامن غلطاب	معد در بعل شیشش از حساب
یو چشم کوثر از آن سوی او	که چشمی دهد آب از جوی او
باغینه دست آیشش شکست	ز بس وجود از موج صفتل زو

خدایم ز بس آب او با صفت
 شکفته کل و لاله زاندازه پیش
 چو از لاله اش دیده کلچین شود
 از آن هر دو چسپده و این او
 که درین نخلش بان سرکشته
 ز کل نترخشش پیش خندیده است
 نه و این هر سال تری
 ز نیلو خوش چن عرب زادگان
 ز دل تا بقمار هر سبیل
 به شخ کل غنایسبان باغ
 ککش امین از شد باد فاست
 هواگر ز فردوس دم میزند
 دم صبح صبی است از بوی او
 نغمه ز بس چو دی ملیش
 خیابان و هر سوهانی ملیشند
 میان دو نخلش بود چو پیار
 کیز و سر از پای نخلش چو آب

که چون ز لب جوی او سینه خا
 همه بوسه بر کلک نقاشش
 که چون رک چشم خونین شود
 که آتش نمک روز کلهای او
 که در این نخل بر کل آتشی
 بی زعفران خورده رویده است
 ز هر چ سو پس بود مجری
 زنده نیل بر خویش هر دو روان
 بود مداد از شخ کل
 ز شوریدگی چون تک در جوی
 رک آبشش از صبح آب
 کل از زاله دندان سیم میزند
 کل آفتابست خود روی او
 نهد که هواری بروی گلش
 چنین مظهر نظم کم بسته اند
 چو چین در میان دو ابروی مایه
 کش تیغ بر سایه کرافاب

نیاید ز سپر نچه شاخپار
 عجب از شتاب ترقی درو
 نسیم سحر تازی از کلمتش
 درخت چهارشش که طوبی درش
 پایوشش هر زمان قد کشد
 کام شد از هفت کردون برشا
 وفا کی کند عمر آب روان
 ز تمیخت در بانش از بس جدا
 چو سازم از فکر او سپینه ریش
 ز خوبی همه چیز او جایست
 در و بشکفته لاله و کل بی
 باید بسی غنچه از پرهن
 بسی در چمن کرد و آب روان
 رسد چون باغ فرورد سال ما
 اجل چون کل ما تا رک زند
 جهان غناست و ما چون نبال
 مشوقم از خدمتت میکند

ربانی کر سپان فصل بهار
 که از پی رسد شخ کل را بخو
 کل صبح باشد کل حرشش
 بر سایه اش هر حرشش
 ز آب بقا نخل عمر ابد
 که بر ساق چسپده نیلو خوش
 که خود را کشته بر سپر شخ
 باشد ز باد ام نخلش عصا
 ز با نیت هر سر و در وصف خوش
 در بیاف کل زندگی بی با نیت
 که ما را با نخل طرب رود کی
 که ما را بود سپر بچک کفن
 که از نستی نیا بد نشان
 ز خند با کل ز و نبال ما
 ز و نبال مارک و پستک زند
 ز پروردش بر خود ایال نبال
 که شخ کل حرشش میکند

شبی گزنی بود آنرا حسرت گاه	از او طول امل و امانده در راه
شب تیری که از روز فرقت	ز دلگیری سر سپهر شام خفت
ز بس تیری که انشب از غم دل	دویدن بر سر شکم بود مشکل
ز ظلمت ناله ام سینه دست و پا کرد	ز دل کعبه شوالست و اگر کرد
نشد زان اگر از من است نماند	که فریادم نسروی ره بجای
کشایش را نماند طراره کم بود	درد و غم خاک ریز کرد چشم بود
بمیزان دل را غم آنرا گیسو	بجایی جز گر پان است پرسوخ
ز غم با خویش جنگم بود چندان	که با خود دستم دست و در پان
نه چندان سپردی از ایام دیده	که بتوانم گرم کرد از خواب دیده
بچشم خواب از آنرو پای نشاو	که سیلاب بر شکم بره نماند
گر انبار انجان از محنت و غم	که توانست خوابم برود یکدم
چشم مجنون کن صد عقل کامل	چه محنت کرده بار صد جان اول
بر شهایی بر شب یار بودم	که چشم خفت من سپیدار بودم

ز بس راحت و ز آسب بود یکبار	نمی آمد زیاد از بخت من رخ آب
بسیج عالم ز بون آسب چو سنان	که با من بخت من هم سر کاران بود
سرخ تو چشم چنان از نا توانی	که بر من نام من کردی گران
نظر حریف نسوی خود کشودم	ندایستم که بودم یا نبودم
نفیس از نصف صد جا کرده نزل	رساندی تا لب یک کس که از دل
در آن وحشت که ناز و کس کسین باد	چو رسان سودا به وقت برین باد
نه آن سعادت که سازم با دل تنگ	نه آن دل که کنم با خویش تن چنگ
نه آن قوت که بر خود زور آرام	دی خبر بر سپهر با این گذارم
نه در تن آن زور سر بود و جوشم	که آمد تا که از غیب این سر و شمش
که بر خیزد چراغ عشق من بر کن	ازین کلفت سپهر اچندی سفر کن
که کل شد فارما از کل سفر کرد	سخن شد تا نفیس از دل سفر کرد
سفر و دشمنکرات جانست	سفر صاف کن آب روانست
سفر مایه عیش و سرور است	که عینت از وطن همین حضور است
بود رخ سفر در زمان هر درد	بود کرد سفر آب رخ مرد
کس از کرد سفر فقط آن بسیند	که از دل خیزد و بر رخ نشیند
از رخندان برون اند از خود را	خوابت کردم سب ز خود را
چو کرد کرد در روی عرق خاک	بکن تیر خوان آب و این خاک

رها خود را ز دست این تعب کن
 ز بیم پاشیدت او را نال جان
 ازین جنت سرا وقت گیر آستان
 ز کردیدن کم خود سار بسیار
 هنوز در هر که شد دور از وطن شد
 پس بک بر فیض تا گروی کر استر
 توقف در وطن و از دعات
 ترا نفیس از سفر موبار کرده
 رسمی در پیش واری سوی عقبه
 ز جابر خیز بان ای سست کاهل
 ترا در وی گران غمها بجا گفت
 سوی زنده ران کش محل خویش
 کمن چندی گستاخ بجز بدست
 جز آن حاصل دولت را می نمود
 بدل زین حرف بار غم بستم
 بر او زدم ز بجز غم سر خویش
 یا تا رشته آن ره بریدم

بسی کم گشته خود را طلب کن
 کمن از جادو با شیراز ده آن
 بر چون غم از زفن جزیرت
 ز کشتن نقطه را خطا کرد بر کار
 ز دره ز فتن تسلیم صاحب سخن شد
 که غلطانی فرایند قدر گوهر
 کمن خرد بر سفر قصد اقامت
 که تو پسین نرم از رفتار کرد
 کمن در ایراق از این غم سمر
 ز کرد غم پیشان این دل
 علا جش دیدن ما زنده است
 که ابر آنجا کتد خالی دل خویش
 بکش زین بحر غم خود را بجان
 که بجز بحر این غم بازل شود
 باین باران بجا چون سبزه بستم
 بسک ره کشیدم کو هر خویش
 بر چون گوهر غلطان دیدم

چون نقش ما بر جا میفت دوم
 چو ره خوشتر ز عمر جاودا
 از بس امر قدم جای مقام است
 بجان میرستم آن ره را ز بان
 ز خود هر کام رستم تا رسیدم
 باین خدمت که آنجا برو ما را
 بر فتن با پای فرصت نیداد
 نظر تا بال شرکان با رسیدم
 ز بس موفیق خاک آن دیدت
 چنان کیر است آن ملک فرخنده
 چنان در دلبری آن خطه کمال
 سر اسر کرده و دست او ر کشن
 نباشد شیرازان در پیشه آن
 از شیرین کاری آن خطه پاک
 تک در شکرش گوی نهانت
 هر سوز گلی با مسچی است
 مگر داند ز سبزی خوشه اش رنگ

ز شش ما روی بر رویه سبب
 چه ره میخ ترا ز عهد جوانی
 ز منزل ذرا غم ره که ام است
 همه رفتار من از موش و فتن
 عجب بوم و بری پر فیض دیدم
 چه نسبتها که بر سپهرت پارا
 بدین گل بکل نوبت نیداد
 بجایش مرغ دل پرواز میکرد
 یکی از پکان آن آن سناست
 که گریه و جابجای نقش با خاک
 که دارد هر طرف صد پای رنگ
 فتاده بلب ما زمان بروغن
 که هر سوا تش است از گل فروزان
 عجب بنودش که خیزد از آن خاک
 سماناش که لعل با سناست
 ز سر فی شکر سبزه می است
 بگرد بر سرش که آسپسنگ

برو بوشس همه پستی و کیفیت	بی اور امیاس نیز کیفیت
در و جام کل از بسش عیش ساز است	و مای از منت می بی نیاز است
چنان موج نسیمش مت شاد	که میگردد اندازونی بر دلاب
رطوبت در هوای او بدان نحو	که سازد حرف جنت را و دل
هوای آنچنان در پیشه آنجا	که از شاخ آب نوشد ریش آنجا
در او ز هدایت اشکی ز بسش	تیم را و ضویب از وان خاک
از ان محل قامت ابر افکند	که شود اول از ما ز در ان کند
کند که تیرگی ابرش چه نقصان	که بر ما و خج خورشید است بان
رطوبت بسکه دارد که در هوا	ز مذوم و برشش پهلوی بدریا
اگر برشش ندارد و در و مرجان	هوای برست بر کوه بر زبان
ز بسش موج هوایش آب دار است	ز هر جا که زری دریا کنار است
از ان باشد تقاشش موج دریا	که شاید افکند خود را با آنجا
چه گوید خامه از دریا کنارش	که حیرت میبرد مردم ز کارش
بوصفش که زبان خامه کرد	ز و منت بند در بندش طرز
نصفتش در غور طرف پست	که بجز صفت او هم پیکر است
چه بجز از موج هر سو که ساری	ز کام ما میان هر گوشه غار
کمی ناست اشش گاه قلاب	کمی گوشت جوشش گاه پیلا

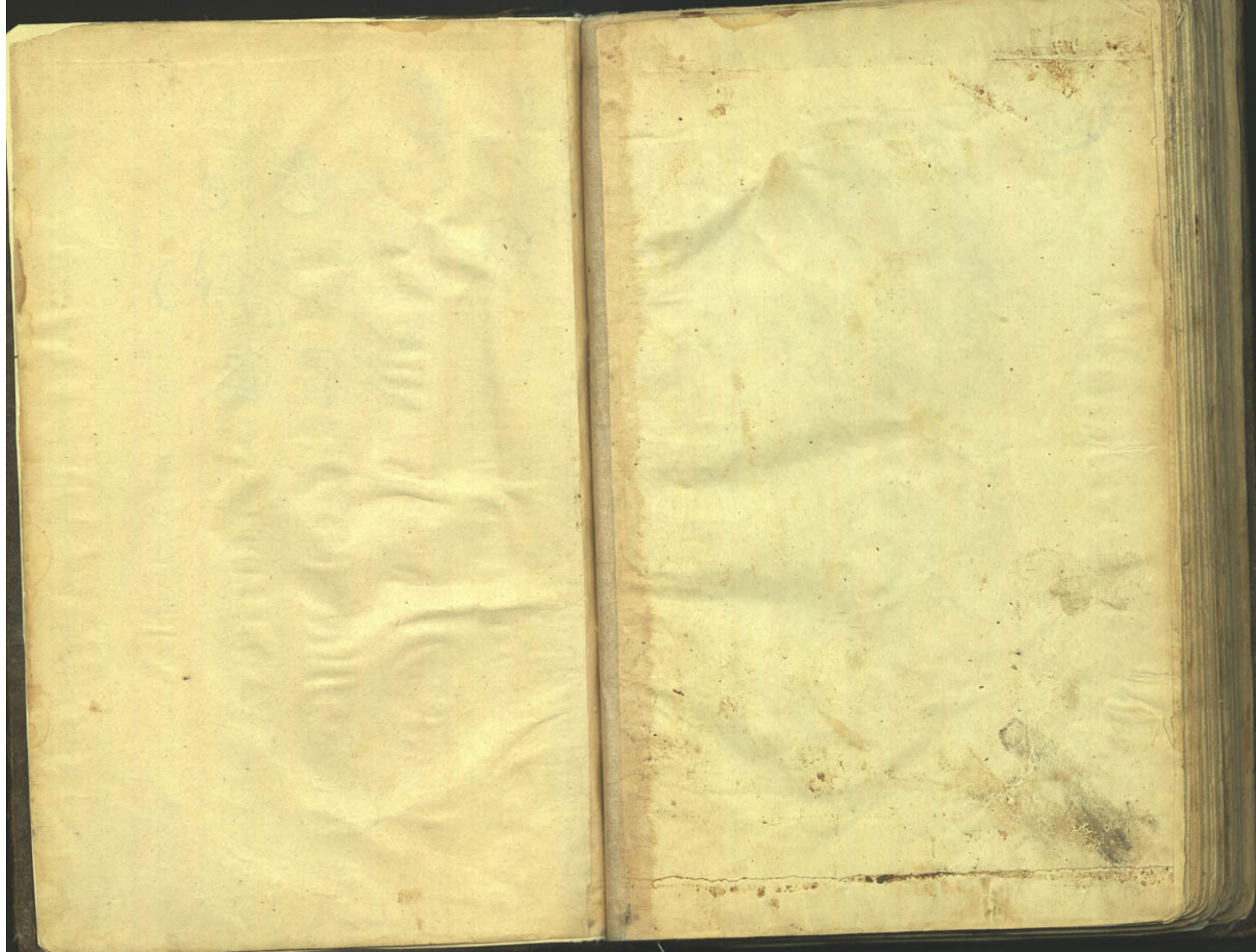
برسیش غایب کلفت فرا بست	غم از هر موج آن پاور کابست
ز سر بوی در ان شش سبز میدا	سمند نیند هر سو حسنه را با
بان سمت ز فوی خود به شکست	از ان با خوشستن و ایم جلیت
کیر و نخل غم ز از و در ان اوج	که در وی از راه آیت هر موج
که شستن ز ان حد اقا بست	که چرخ آنجا بل آنسوی آست
چنان پوسته آب است چنان	که بتواند در ان بسن در ناب
سخن در وصف اشرف پهلوان	که پای تحت سلطان بهار است
کوه اشرف که آن طار و سست	که ان کسار بر کل قهر بست
بود ما ز در ان کل اشرف اشش	و در سام جهان اشرف شمشش
چنان در وی اشرفی راست و هر	که تا کوشی چه خوشش کرده خوشتر
بود آنجا نش طار بسش حدشش	در و باشش ز نخل بر سپر خوشش
غلفه کشم ز بسش فیضش بود جام	کل تصویر سقیفش بودید از جام
هوای از هر باغی بهر لبلس	رساند در سفال است کل
ز انک در طبایع آنقدر باب	که کل هم از سفال آنجا خورد با
چون سبز است از ان باغ و در او	که ز نخل از ان بود بوم و بر او
کیت قادر شد بسش گرم جوگان	بسردارد هوای باغ سیدان
ذاتم چون کنم وصف آن چمن را	که وصفش سبته میدان سخن را

<p>نویسنده از سواد آن چو کتاب کسی که کل نموده بر سر در آن باغ در او آب طراوت سب که جاریست</p>	<p>رو چون فی تم تاسان و با دو اند در سپر چون گل داغ تو کوی برک برکش این شایسته</p>
<p>از آن فان که در آن باغ که بود از شور لاله آتش بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ</p>	<p>بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ</p>
<p>فروزانست از بس رنگ و گل بنفشه از در جانیس با آن نظر شتاق خط سبز با نیت عجب شوخیت دیدن از دالخط</p>	<p>عجب نبود شود پروانه طبع که هم زلفیت و هم خالست و هم بنفشه در میان کوی و نیت لبه بوشیر کین داد دالخط</p>

<p>در طوبت آنقدره و اندر و آن باغ در طوبت آنچنان در جزو و در گل طراوت در گل در برکش چنان با</p>	<p>که خون شد لاله را دل روختا باغ که پنداری کل آریست هر گل که جوی زرشخ اینجا میوز آب</p>
<p>بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ</p>	<p>بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ بوی گل که در آن باغ</p>
<p>ز شوخی از برای سیر بازار شده از سوزن پر کاری گل صفتی با باده را خاتم غلامت از آن بر تر بود آن قهر ساس</p>	<p>نشسته شاه کل بر سپر فار زمین باغ نقش چشم میل تمام آریست در خوبی تمام است که کیر دو آتش است تاسی</p>

فردا که قدر اشرف از جنابش	از ان اشرف نهاده سپهر پستان
کنم و بعضی چون تیر از پستان	سخن را بگریستند در آن هم باز
اگر تحت جیش کویم صوابست	ولی بر باد بود آن این برابست
در آن تل مشا افزای نسوم	فشاده فیض تل بر سپهرم
ببار آن سخن کنان نهاده	بماند سر اسیر عالم
نشته مور کس نهاده	و در با شمعون تیران
زین از آن کس نهاده	شود کا کس فیض از درت
زین از آن کس نهاده	که در نگاه جان نظر است
کند اسب چون پیش ما	بماند سر اسیر عالم
بود کس چون سب و آبی	فلان تل و در سوختن کس
بغاویس خالیست آن چه مانا	که در وی فصل فصل اندک مانا
ناید آب از آن تل فر خاک	چون در صبح در روانان افلاک
در آب آن تل پر یگان سپهر	چون کس آن در وی و سپهر
بگردتبه آن آب مصنف	بمان رشته از گل و پسته پدا

چون عجب از کوی زخمندان	چنان اشرف بر تل رویا سپهر
کار می سیمین غمت از	چون کل پر من شوی خود آرا
فشاده زلفت میں چوین با پیش	چون بلک سطره از زمینهایش
یکی چون کوی وان دیگر چو بوجان	چون تیر و دریا چه آن
کجا چون آن کس نهاده	کجا بد است آن کس نهاده
عین است در آن کس نهاده	دل محمود در آن کس نهاده
ز بار کس تا در حدی	فدا کس تا در حدی
نشسته در آن کس نهاده	کس تا در حدی
با در می کس نهاده	با در می کس نهاده
از ان لیا چه در پیشش	با در می کس نهاده
که آب موخت از طمش در	نیمه باقی در آن عیاشی
پاموز در موش سب کس	حباب عدل احسان آن کس
چون کس چشم بر پیشش	چون کس چشم بر پیشش
بود هر یک دوستی در عیاشی	بود هر یک دوستی در عیاشی



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مؤتمنين
والسلام على
سيدنا محمد وآله
الذين هم خاتم النبيين
مؤتمنين
والسلام على
سيدنا محمد وآله
الذين هم خاتم النبيين
مؤتمنين

